هو

در دار الخلافه طهران
در کارخانه استاد الماهر
محمد حسین صور اتمام
پذیرفت ۱۲۹۷

۱۲۹۷

بمیخانه آی و حضوری بکن / سیه کاسه کسب نوری بکن
چو ما زین می از مست و نادان شوی / ز دانائی خود پشیمان شوی
مغنی سحر شد خروشی برآر / ز خامان افسرده جوشی برآر
که افسرده صحبت زاهدم / خراب می و ساقی و شاهدم
بیا تا سری در سر خم کنیم / من و تو و تو و من همه گم کنیم
بزن ناخن ناله بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم
بده ساقی آن آب آتش خواص / کزین هستیم زود ساز خلاص
مگو تلخ و شور آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را
بمن عشوه چشم ساقی فروخت / که دین و دل و عقل را جمله سوخت
از این دین بدنیا فروشان مباش / بجز بندهٔ باده نوشان مباش
مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان بنوش
حدیث فقیهان بر ما مگوی / ز قطره سخن پیش دریا مگوی
قلم بشکن و دور افکن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق
صبوحست ساقی برو می بیار / فتوح است مطرب دف و نی بیار

بمی صاحب تاج و تختم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

۱۲۹۷

سحر چون سپردی بمیخانه راه	چراغی بمسجد ببر شامگاه
نبرده است گویا مغانه راه	که مسجد بنا کرده او خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی	تجلی بجز وار غارت کنی
بیا تا بساقی کنیم اتفاق	در وصف مصفا کنیم از نفاق
بگیریم یکدم چو یاران بهم	که اینک بیفتاد زیر یاران زهم
جهان منزل راحت اندیش نیست	ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از پشت پس	چه اندوزی آخر در این یکنفس
فلک بین که با ما چها میکند	چها کرده است و چها میکند
برآورده از خاک ما گرد و دود	چه میخواهد از ما سپهر کبود
نگردد این آسیا جز بخون	الهی که در گردد این سرنگون
من آن بینوایم که تا بوده ام	نیاسایم ار یکدم آسوده ام
در این عالم تنگ تر از قفس	نیاسودکی کس نزد یکنفس
نمانده است در هیچکس مردمی	گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق باهم اندر نفاق	ببد خوئی اندر جهان جمله طاق
خروشها بهم همچو شیر و پلنگ	روش آشتیهای بدتر ز جنگ
گروهی همه مکر و زرق و دغل	بهم مهربان بهر جنگ و جدل

بجای

بیک قطره می آبم از سر گذشت
بیک آه پیمان ما درگذشت

چشی گر از این باده گو گوزنی
شوی چون از و مست هوهو زنی

دماغم ز میخانه بوئی شنید
حذر کن که دیوانه هوئی شنید

بجیر مذرنجیرم ای دوستان
که پیلم کند یاد هندوستان

دماغم پریشان شد از بوی می
فرو نایدم سر بکاوس کی

پریشان دماغم ساقی کجاست
شرابی ز شب مانده باقی کجاست

بیا ساقیا می بگردش درآر
که دلگیرم از گردش روزگار

بمی بس فروزانتر از شمع روز
می باده و ساقی جام سوز

می صاف ز آلایش ما سوا
از و بکیفش تا بعرش خدا

بمی گو مرا وا ماند زمن
ز آیین کیف وز ما وز من

بمی ها که باشد رو نهفت
نباشد بغیر از می معرفت

تو در حلقه می پرستان درآ
که چیزی نبینی بغیر از خدا

بآن عالم از آشنائی کنی
ز خود بگذری و خدائی کنی

خدا را ببینی بچشم خدا
کنی خاک میخانه را توتیا

بمیخانه آ و صفا را ببین
ببین خویش را و خدا را ببین

بگویم که از خود فنا چون شوی
بیک قطره زین باده بیچون شوی

ساقی نامه قدوة العرفاء آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه است — بعقل آفرینان دیوانه است
بدریا کشش لجه کبریا — که آمد بشانش فزود انما
بدردی که عرش است ویرا صدف — بساقی کوثر بشاه نجف
بمستان افتاده در پای خم — بمخمور با مرگ در ما شتلم
بشام غریبان بجام صبوح — که از آنا بنت شام و سحر را فتوح
که خاکم گل از آب انگور کن — سراپای آتش طور کن
خدایا بجان خراباتیان — از این تهمت هستیم وارهان
بمیخانه وحدتم راه ده — دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم — بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
متی ده که چون ریزیش در سبو — بر آرد سبو از دل آواز هو
از آن می که چون عکسش افتد بباغ — کند غنچه را گو هر شب چراغ
از آن می که گر عکسش افتد بر آب — بر آن آب تبخاله افتد حباب
از آن می که گر شب ببیند بخواب — چو نور از دلش سر زند آفتاب
از آن می که چون شیشه بر لب نهد — لب شیشه تبخاله از تب زند
از آن می که چون ریزیش در کدو — همه قل هو الله تراود از و

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روز م روز

ولهُ ایضاً

ای کرده سپاه اختران یاری تو
فخر است جهان را بجهانداری تو

هستند مخالفان بهشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خردمندان فاضل و ادیبان کامل مخفی و مستور نماند که دیوان افصح شعرا و ابلغ المتقدمین و المتاخرین من البلغا حکیم منوچهری که در متانت و بلاغت و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مکرّر بزیور طبع و حلیهٔ انطباع مزیّن و محلّی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی غلط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه اینمعنی بر ناظرینها ظاهر خواهد گشت حرّره الاقل محمد باقر

الجرفادقانی
فی سنه ۱۲۹۶

قطعه

گر قسمتت که برسید بانچه می طلبی
گر قسمتت که شدی آنچنانکه میبانی

نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز هر جهان هیچ بار غم

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در رسیده دم

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر خصم که هست جز که رام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد
خورشید جهان بی زوال تو مباد

ولهٔ ایضاً

تاریک شد از مهر دل افروزم روز
شد تیره شب از آه جگرسوزم روز

وله ایضاً

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ ‌ ‌ ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ
شد شکفته لاله و بنمود از نقاب سرخ روی ‌ ‌ آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آزری ‌ ‌ جامهای می گرفته بر کفهای و چنگ
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم ‌ ‌ باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ

وله ایضاً

الا وقت صبوح است گرم است و نه سرد است ‌ ‌ نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر ‌ ‌ بده پر و تهی گیر که مان نیک نبرد است
از آن باده که زرد است و نزار است و نگون است ‌ ‌ نه عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است
بچشم اندر نور است و بره اندر ورد است

قطعه

جز بچشم عظمت هر که بر او درنگرد ‌ ‌ مژهٔ دیدهٔ او خار مغیلان گردد
گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد ‌ ‌ بادیه خوشتر از روضهٔ رضوان گردد

هنرش هست فراوان که رخش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

تا بود باشد شبان شاسپرم | برگ رز باشد دستار شراب
تا بود بشته انگور بود | زبر سر بر چون پر عقاب
بانگ جوشیدن می باشد تا | ماند بربط و طنبور و رباب

وله ایضاً

می برکف نه که طرب را سبب اینست | آرام من و مونس من روز و شب اینست
تریاق بزرگست و شفای همه غمها | نزدیک خردمندان می القب اینست
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ | زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست
معجون مفرح بود این تنگدلان را | می پیلپا نزار هستان سلب اینست
ای آنکه نخوردستی گرمی بچشی زان | سوگند خوری کونی شهد و رطب اینست
می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه | اینست کرمی و طریق ادب اینست

وله ایضاً

شبی در از می سرخ من گرفته بچنگ | همی ببسان عقیق و گداخته چون رنگ
بدست شراب و بدست چپ زلفین | همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ
نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود | یکی نبید و دو صد بوسه و شراب برنگ
گهی ببستاند بر من گهی بدو تازم | بساعتی که در آشتی و که در جنگ
بگاه مستی چونان شود دو چشم بتم | که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

همی دانم که این هر دو حرام است | ولیکن این خوشیها در حرام است

ولہ ایضاً

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم | که جهان تازه شد و ما ز بتان تازه تریم

بر بنفشه بنشینیم و بر پشته چمیم | تا بدو دست دل و پای بنفشه بسپریم

چون گریزیم از چرخ دو بیتی شنویم | یاسمن برگ چو می خورده شود غم سپریم

وگر آید دون بین انجا مدمان نقل و نبید | چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم

بمزیم آب دهان تو و می انگاریم | دو سه بوسه بدهیم آنکه نقلش شمریم

نخوریم انده گیتی که بسی فانیست | اگر آید و نخه بریم انده او در نبریم

پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد | ما فلک وار مر او را بزنیم و بخوریم

ولہ ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب | راه اگر چند نشانده است سحاب

سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان و خراب

نیم جوشیده عصیر از سر خم | بچشیدن که چنین است صواب

راد مردا نزد اهنگام عصیر | شاید ار می بخورد صافی و ناب

تا دو سه روز درین سایه رز | گسترانیم بر او سرخ کباب

بفروزیم همی آتش رز | آب انگور گساریم بآب

سحاب ابر

طریق و مذهب عیسی بباده خوش نه / نگاه دار و مزن بخت خویش را ابلک

بروزگار دوشنبه نبید خور بنشاط / برسم موبد بنشین و موبدان موبد

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور / بساتکین می خور تا بعافیت گذرد

به پنجشنبه که روز خمار می زدگیست / چو تلخ باده خوری راحت فرود شد خو

پس از نماز دگر روزگار آدینه / نبید خور که گناهان عفو کند یزد

وله ایضاً

سپیده دم که وقت کار عام است / نبید مشکبو رسم کرام است

مرا ده ساقیا جام نخستین / که من مخمورم و میلم بجام است

و لیکن تختگی بار دیگر ده / نبید یکمنی دادن کدام است

نماز بامدادان کرد باید / بسه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کان باز نشناسد امامم / رکوعم یا رکوع است و قیام است

چو وام ایزدی بنهاده باشم / مرا ده ساتکینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا / خوشا کاین باهر و ما را غلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین / ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح از دست آن ساقی صبوح است / مدام از دست آن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملام است

وله ایضاً

نوروز روز خرمی بی‌حد بود | روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را | مفرش کنون ز گوهر و سندزه بود
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او | چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
نرگس میان حلقهٔ زنجیر زرنگر | کاندر میان حلقهٔ زرین وید بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین | دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
آن خاک راست لاله و گل باشد ار توا | بس رشد والدی که لطیفش ولد بود
ابر گهر فشان ز امروز هست بار | خندیدن و گریستن و جزر و مد بود
خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب | کاهش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود
چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه | پرده ز برجدین و عقیقین رمد بود
سنبل میان زلفی باپیچ و باعقود | زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود

بادام چون بیابی باده بروز با
چون دست راد احمد عبد الصمد بود

بفال نیک و بروز مبارک شنبه | نبید گیر و بده روز کار خویش بنبید
بدین موسی امروز خوشتر است نبید | بخور مدام فقش را نبید نوشند
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن | بجا صبوحی نیکو بود بیکشنبه

مرا تو گوئی می خور دست اصل فساد … بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد … ببا فساد که در شیر هست و در کُه
در این فساد مرا دست یار داد تو را … نه نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه
چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال … که هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چو انگوری و چه مویزی … نبید چیم چه بی سکه و چه با سکه

وله ایضا

می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل … خوشبوی مل چون گل خوش در دهی گل چون مل
مل رفت بسوی گل و گل رفت بسوی مل … گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری … بر تارک شبگیری با بانگ شغب غلغل
هر که که زند قمری راه ماورالنهری … گوید بگل خمری باده بستان بلبل
آن طبل کانوره بر جسته ز مطموره … چون رشته طنبوره گیرد شجر از خلخل
چون فاخته دل بر تر بر پر دازعرعر … گوئی که بزیر پر بربسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و با خنده … اندر گلو افگنده هر فاخته یک غل
پوید بسحرگاهان از شوق بناگاهان … چون تخت دلخواهان بوی سمن و سنبل
آن زاغ در آسا بر همچون حبشی کاوز … بر بربسته بشاخ در هم سنبل و هم عنصل
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی … طوطی سخن هندی گوید بگه مازل

چون زکر روزن بر این سلسله زراندود
قرص خورشید فروخته نگونسار بود

آتش دود و چو دنبال یکی طاوسی
که بر اندوده بطرف دم او قار بود

وآن سر کوفی طاوس بکرده دم خویش
لؤلؤ خرد غالیه ده بمنقار بود

چون یکی خیمهٔ مرجان بر ش نافهٔ مشک
که سمن برگ بر آن نافهٔ عطار بود

یا چو زرین شجری درشده اطراف بحج
که بر او به ثمر از لؤلؤ شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند بجش
تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

می خور ای سیّد احرار درین جشن سده
باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زان می ناب که تا داری در دست چراغ
باز ده انستت چه از غم دشوار بود

هرکرا کیسه گران سخت گرانمایه بود
هرکرا کیسه سبک سخت سبکبار بود

من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی
تا مرا نیسه بنز دیک تو مقدار بود

هست جبار ولیکن متواضع که چو او
متواضع که شنیده است که جبار بود

طالب شعر و جوانمردترین خلق همه
آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

وله ایضاً

نوشتم قدح نبید نوشنجه
بهنگام صبوح و ساقی رنجه

نه نرد و نه تخت نرد پیشم با
نه محضر و نه قباله و پنجه

نظاره به پیش در کشیده صف
چون کافر روم بر در کنجه

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری   مه شکل چنان سر نعلی
شده زهره همچون زیاقوت سری   شده مشتری همچو یک در دیلی
دو پیکر چو بختی واکلیل تاجی   ز نثره نثاری و طرفه چو حسنی
ثریا چنان دسته تیر بسته   که پیکانها پیش و پنهانش نیلی
دم کرگ چون پیش چرخه ستوری   مجره همیدون چو سیمین سطیلی
عوانا چو یک خوشه انگور زرین   و یا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچو افکنده از نور نیزه   و یا چون زنجیری رها گشته حبلی
سپردم بدین ناقه چونان قفاری   چو دانا که دارد تجلدی و نهلی
چو سهلی بریدم رسیدم بوعری   چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
برامید دیدار استاد فاضل   چراغ هدایات و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرّخ   همش نام پیغمبر ربّ اعلی
یکی نامداری که از پشت آدم   نیامد بافضال او هیچ فضلی

وله ایضاً

آمد اسپندار شب جشن سده   شب جشن سده را حرمت بسیار بود
بر فروز آتش برزین که در این فصل بها   آذر برزین پیغمبر آذار بود
آتشی باید چونانکه فروزان علمش   برتر از دایره گنبد دوار بود

ور عطا دادی بشعر شاعران گر دبی قیس	احمد مرسل ندادی کعب را برده برد

قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی | که دارای دهر است و داد آر مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هرچه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقهٔ آل پیکر | فکندم براو نطع و دلو مصلی
سپردم بدو من قفاریکه گفتی | نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جانب از برف کوه صبحی | بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
زخس گشته هر جا بساری چو حوری | ز کف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود برون شد | مرا بر سر بار کش کرده کهلی
شبی پای طاوس زر پر کشیده | بلولوی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخت بردی | ز مرجانش غنچه ز لولوش حصلی
شده نسر واقع بسان سه بیضه | شود نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولجانی | کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگرد داره چشم جانی | سها هم بگرد داره چشم منلی
شده شعریانش چو دو چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو قد لیلی

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی — کز هجی بینم زیان و در مدایح سود نی

گر خسیسانرا هجی گوئی بلی باشد مدیح — گر بخیلانرا مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری شیبانرا مد بدین صنعت همی — هم خزینه هم قبیله هم دلالت هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند — شعرشان کو را بزرین سلسله پیش عرب

امرؤالقیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس — بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی

بونواس و بوعباده و بوالیک بن الاشتر — بودویه و بودرید و ابن حمد یافتی

بوالعلا و بوالعباس بن سیلک و بوالمثل — وانکه آمد از لوایح وانکه آمد ازمری

آنکه گفته است اذ بنینا وآنکه گفت الی الذین — آنکه گفت السیف اصدق وانکه گفت ابلی الکهی

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیایید و ببینید این شریف ایام را — تا کنند هرگز شما را شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند — گرد هر یکرا بشعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس — کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی

هر گرا شعری بری باید حتی پیش آوری — گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است — کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

آخته چون خنجر زرین نهانی و آن زبان
هرچه بشنوند پندارند که گوید سخن

چون روان رفت از بدن مشک تن گردد فنا
طرفه تر آن کز روانش تیره گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندران عاجز شوند
هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو پیکر که در بیعولها
عاشقان دارد بعشق او دل و جان مرتهن

هر شبی کآتش باو اندر شود واله شود
عاشقان جمع آن انجمن سازند بروی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون
تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساریکه عاشق شد بدو ماه سپهر
سرو بالایی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چگل باشد چنو ماهی نیارند از چگل
تا ختن باشد چنو سروی نیابند در ختن

پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره
روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن

چون نشیند یا بخیزد ساعتی با او بپای
تا بدامنها شکر چینی بخرمنها سمن

من ازو سازنده تر کی جا یابم صنم
او ز من بیکاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندر آن اندیشه و آن اندیشه بودم روز و شب
تا چنین دلبر مرا چون بچنگ آرم ثمن

بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

در شکایت

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود — تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار مهی زا مطر بود — تا در زمین و روی زمین پر نفر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد — همچون جمت بملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگساز باد — دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد — عیش بود دایم با یار مهربان

فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن — خویشتن سوزان و گریان که از آن همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان — بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران بالحست اگر نور است رنگ خیزران — نارون بالا است اگر بار است بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی — پست تر گردد بقد پیروز تر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی و او بر فرق سر — دانه او نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

چون دید پادشاه جهان خواستار تو ‌ ‌ ‌ بر ملک خویش کرد مرا و را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ دو دل تو ای

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی ‌ ‌ ‌ هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

ز جود در جهان بپراکند نام تو ‌ ‌ ‌ گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو ‌ ‌ ‌ تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است ‌ ‌ ‌ وز فضل و جود تو همه کس را فوائد است
خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است ‌ ‌ ‌ گر بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وان بهترین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو نیت که تو داری بمنصفت ‌ ‌ ‌ دارد بکارهای تو سلطان تو ثقت
زیر نگین خاتم تو کرد مملکت ‌ ‌ ‌ بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

آنکس که او بحق سزاوار سودداست | جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخرانامه بود
بخشیدنش همه زر یا سیم و جامه بود

از بهر مؤمنیش منشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار خاید بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
بگذشتش از سهیل سر برج کاخ رخ
افزون بدی جلال و قدرش ز حد حصر

اعداش را ببند ید والاعذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصلی بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
او بد سزای صدر جهان تا شر انگخ
کس را اگر از چرخ فلک پادشا نکرد
این کار گو بکرد و جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچ کسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
وین روزگار خوش همه اندر روزگار او
دولت معین اوست خداوند یار اوست

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم ... آکنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در
یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر

پیراهنت کوی زد بپای شوشتر ... کز نیل بر دو آستنش و از عاج آستر

از بهر بوی چون یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری ... برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و طری ... چون روی دلربای من آن ماه سعتری

زی هر گلی که ژرف بود در توانگری
گوئی که زر دارد یکپاره در میان

چون بردرید در کف صحرا قبالها ... بارانها چکید و بیاراسته ژالها
تا گرد دشتها همه بشکفت لالها ... چون در زده بآب معصفر غلالها

بشکفت لالها چو عقیقین پیالها
وانگه پیالها همه آکنده مشک بان.

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی ... گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
چون دوش دید گل را اندر کنار جوی ... آمد ببانگ فاخته و گشت جفتجوی

نوتش چندان و آنکه خردش چندان | که ندارد عاجز کردند خردمندان

مسمط در صفت بهار و مدح وزیر شهریار

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شده آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی | با نای و نای زیر و بم بود و تحفه دهی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا گم شده است آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید | چندین هزار لاله ز خارا بر دمید
آن حله که ابر مر او را همی تنید | باد صبا بیامد و آن حله بر درید

آن حلقه پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبا بهای هشت
هر جا بنفشه دامن و از خاک بر نبشت | چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت

شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کیان

هر باغ نرگس چون نرگس دژم | زر و دسته بسته همه نرگس آن صد قلم
وز عشق بلبل گوش فرا آورده بهم | بر هر قلم نشانده از و پنج و شش درم

آمد

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم — چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم
که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بکنه بودی این جرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت — چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و با نایت
بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را — غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف جامی را — بر دگر دستش جامی و مدامی را
داد در دستش آنچه حسامی را
برلب جام نگارید غلامی را

برزد اندر خم جام و قدح باده — برکشید از خم آن جام چو سجاده
باده دید بدانجام فرو افتاده — که بن جام همی سفت چو سنباده
گفت نتوان خورد قطره ای زین باده
جز بیاد ملک مهتر آزاده

آنخداوند من آن فخر خداوندان — دو لبش در که گفتن خندان خندان

جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی   گردم آبستن چون مریم بر عیسی

آنچه دارم در ناف چو بر جیبی
بارخ یوسف و بوی خوش بلقیسی

اگر باید این بچه بزایم من   وین نقاب از تن و رویش بگشایم من
گر نباید به زادن نگرایم من   همچنین باشم نازاده بپایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من

وگرم بکشی بر کشتن تو خندم   من بجز خشت تن خویش بپیوندم
ور بدری شکم و بند از بندم   نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

رزبان گفت که مهر دلم افزودی   وآنهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بجز از راست نفرمودی   گشته تازه از آن پس که بفرسودی

این عجبتر که تو وقتی حبشی بودی
رومئی خاستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم   نه نکو کردم دانی که خطا کردم

کرز

پاکتن باشی و از پاکتنان باشی | هرچه میگفتم ار جو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان بسته زنان کهتان باشی

من دگر گفتم و یکبار تو دگر گشتی | روز به بودی چون روز بتر گشتی
گهرت بد بد با شوی گهر گشتی | همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین باشکمی بر چو سپر گشتی

راست برگوی که در تو شده ام جان عاجز | بکدامین ره بیرون شده زین در
راست گویند زنان زانکو اند عجز | برنیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قاآن رو بزمین وین نبود جایز

تاک رز گفت از من چه همی پرسی | کافری کافر ایزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت کرسی | که نخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن ز پنهان جنبی
که نه ابستی جنی و نه خود انسی

نه ستم رفته بمن زو و نه ملبسی | که مرا ریشه نیامد با آفت ابلیسی

بازرزرا گفت ای دختر بی دولت — این شکم چیست چو پشت و شکم حجت

تا که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویشتن بوده است تو را حمیت

من تو را هرگز با شوی ندادستم — وز بد اندیشی پایت نگشادستم
هرگز انگشت بتو بر ننهادستم — که من از مادر با حمیت زادستم

بقضا حاجت پیش تو ستادستم
وز حلیمی بتو اندر نفتادستم

چون تو را دیدم از پیش بدین زاری — کردم از پیش بدین زاری
بردم بر سر دیوار تو هر خاری — کنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس دری کردم از سنگ و در افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی — آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بارزانی — تنگ مردی بنشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
نخل اینکار برآورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی — از نکوکاران وز شرم کنان باشی

پاکتن

وآن ترنج اندر چون بیه دیبا   که بمالی و بمالند بگذاری
زو ببند اخفش بر شتی دو سه بردار   کیسه دوزی و درزش نه بدید آری

وانچه آن کیسه کافور بینباری
درکشی سرش با بریشم زنگاری

نار مانند یکی سفرگک دیبا   استر دیبه زرد ابرهٔ آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا   دل هر مرجان پر لؤلؤک لالا

سر او بسته پنهان ز درون عمدا
سره‌ها سوزنگی در سر او پیدا

نگرید آن رز و آن پاپک رزدان   از بر هم افکنده چو ماران ز بر باران
دست بر هم زده چون پایان در یاران   پیچ در پیچ چنان زلفک عیارانا

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان
کو داش همیشه بود سوی رز خواهان

بگشاد در رز با کبر شهنشاهان   گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تاک رز را دید آبستن چو زناهان
شکمش خاسته چون دُم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهت   گفت رب جباری لاحول و لا قوت

مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد / بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد / یا ز اقصای بلاد چینستان آمد
نه ازین آمد بالله نه ازان آمد
که ز فردوس برین وز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشائیدش / اندر آرید و تواضع بنمائیدش
از میان راه اندر بربائیدش / بنشانید و بلند چون دنجانیدش
خوب داریدش فراوان بستائیدش
هر زمان خدمت لختی بفزائیدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد / با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد
سفری کردش چون موعده فراز آمد
با قدح و رطل و قنینه بنماز آمد

بنگرید آبی وان رنگ رخ آبی / گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی / بر رخش بر اثر سنبلت سقلابی
یا چنان زردی جامه عنابی
پر ز پر خواسته زو چون پر مرغابی

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد   بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد

هر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد   امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد

خود همین دان که بود انشا الله

ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا امروز ببستان بده   زیر آن گلبن چون سبز عماری شده

آستین بر زده دست بگل بر زده   غنچه چند از و تازه تو بر چده

دستها بسته بشادی بر ما آمده

تا نشان آری ما را ز دلفروز بهار

باز گرد اکنون و آهسته بشاخ سبزه رو   آبکی خرد بزن خاک لب جوی بجوی

جامه بفکن و برگرد به پیرامن جوی   هرکجا تازه گلی یابی از مهر ببوی

هرکجا یابی زین تازه بنفشه خودروی

همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

چون بهم کردی بسیار بنفشه طری   باز برگرد و ببستان شو چون کبک دری

تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری   که بچشم تو چنان آید چون دربنگری

که ز دینار بر آویخته کس چند پری   هرچه ناشسته بود پاک مکن آب بدار

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد — رسن و رشته جنبنده بمار انگارد
با بنده با بنده که غلط پندارد — مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش شکند از ما کو ماه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند — آنگهی غرقه کند شان و نکو کرد اند
گر نترسیدی فرعون خدا را خواند — جبرئیل آید و خاکش بدهن در شاند

اندر آن دریا و آن آب و وحل در ماند
که برون ناید آنها نتواند شناه

ملکا در ملکی فر هما یست ترا — تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک هر اقلیم که رایست ترا — که خداوند جهان راهنمایست ترا

این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند — همه عالم بهوا و بمراد تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند — زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شاها نرا خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه

چون ملکشگر که او آینه بر پیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه باکلیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده کام بتعجیل زنند
قیلش از تخت فرو گردد و خاقان ز گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن بزمین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم اندر صاحبخبران
رای کرده است که شمشیر زند چون پدران
پیش او وصف سلاطین زده زرین کمران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اندر ملک بینی با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب

خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب
دوستان از بستر تنگ شره برگرد خواب

دوستکان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوق خود اندر نگرید
آتشی داشت بدل دست زد و دل بدرید

بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید
تا بدیده بتاو آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوقه گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش نتافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت

تا که ناگاه چنین دل بدرید و بگافت
تا دل و دیده با قیش از و کرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دو تباست
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
ساعتی با او بنشست و بیاسود و بخفت

هیچ معشوقه او را دل و دیده بشکفت
نشدش کالبد از زاری و در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی بیحق و بی حرمت جفت
شاه مسعود مبیناد بیفتاده براه

کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی — مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — پیرهن دارد زین طالب نه یکی

ساخته پاچه‌ها را ز لکاموزه لکی
وز دو تیر پر سترده قلم و کرده سیاه

هدهد که پیک است برید است که در ابر تند — چون برید آمد و مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بند — نامه که باز کند که سهم اندر شکند

بدو منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان بسر او

بسمتر از درون لالهٔ نعمان بسیار — چون دواتی بسدین است خراسانی وار
وان دوات بسدین را نه سرشت او نه نگار — در بنش تازه مداد طبری برده بکار

چون ده انگشت زبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر نگار

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی — که گل سرخ بدید آمد در خنده همی
با تو در باغ بدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

تکاپوی سحاب آید از جدّه همی
ملب باغ کند در سلب باغ نگاه

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند — دهن زرد خجسته بعبیر آکندند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند — بر سر نرگس مخمور طلی بپویندند

سروران سبز قبائی بمیان دربندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نارونان پوشانند — خرمن مینا بر بیدبنان افشانند
زندوافان بهی زند زبر بر خوانند — بلبلان وقت سحر زیر ستا جنبانند

قمریان زاکل نوش لبینان خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

دیلمی وار کند هرمان دراج غوی — بر سر هر پرش از مشک نگارند زدوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی — بلبل از دور همی گوید بر من بجوی

خول طنبور تو گوئی زند والسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله — گوئی از یارک بد جهر است اورا گله
کرده پنداری کردتله هروله — تا در افتاده بحلقش دو مشکین تله

هر چکاوک ز راسته زبر سر کله
باغ با زاغ گرفته بیکی کنج پناه

روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع | او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان بشرافت و نه وضیع | زیراکه شریفست و لطیفست او بدیع

گر بنده جریر است و خلیق است و طلیع
در راه ثنا گفتن او کرد د لنک

والا منشی که پشت در پشت آگاه | بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه | این طالب عز آمد و آن طالب جاه

برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرّم باد | در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همهٔ عالم باد | بدخواه ترا دو صد دم اندر دم باد

احباب تو را سعادت بنعیم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

ایضاً من مسمّطاته

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست | و اندرین بستان چندین طرب مستان چیست
کل سروستان بنموده در آن دستان چیست | این نواها بگل از بلبل بر دستان چیست
در سروستان باز بسر و ستان چیست | او رمزد است خجسته سر سال و سر ماه

هر روز بکف گلی چراغی دارد
هر باز بزیر چنگ باغی دارد

هر آهوکی پر ایاغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد

هر قمری قصّه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز است
باد سحری سپیده دم خیز است

بر نار و ناروان لحن دل انگیز است
با مرغ سپیده بچنگ او نیز است

وز مرغ سپیده چشمه خون ریز است
تا باد دگر ز مرغ بردارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
گل با دو هزار کبر و ناز و صلف است

چون آتشی اندر او فتاده بکف است
زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلف است

آن خواجه که با هزار برّ و لطف است
حلمش بثبات و جودش بدرنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی
با باد صبا بید زند کوس همی
نرگس گل را دست دهد بوس همی
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز عبائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد
هر طاوسی دراز پائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
وآهو بدهن درون گل رنگ برنگ

بلبل بدهن طیره کند اعشی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را
قمری بشره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
وز باد سوی لاله سفیر دگر است
مسکین ورشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است از شغب مردمان لاله بهوش آمده است	هم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است زیر ببانگ آمده است بم بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در کمر دشت مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو یاسمن بر دهد بوسه بر اندام تو	ابر گهر گسترد در قدم و کام تو مرغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

مسمط بهاریه

سبحان الله جهان ببینی چون شد شمشاد ببوی زلف کت خاتون شد	دیگر گون باغ و راغ دیگر گون شد گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی بر روی هوا گلیم گوشان بینی بر کبک کلنگ را خروشان بینی	برکوه صف گهر فروشان بینی دلها ز نوای مرغ جوشان بینی در دست عبیر و نافه مشک بجنگ

[illegible]

ملان

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار — چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو غریق عروسی در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماد تو مسکنف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گوئی بط سفید جامه بصابون زده است — کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است — لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ آن سبزگون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است — دستگکی مورد خود گوئی بر پر زده است
شانگکی آبنوس هدهد بر سر زده است — بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

قمریک طوقدار گوئی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا ... روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

مطرب بهر مست را بازمهش آوردنا ... در گلوی او بطی باده فروکردنا

گردان در پیش روی ما بزن وگردنا

ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش ... کبک فروریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط قمریکان باخروش ... در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وزمی اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن برگلوی بسته بود مخنقه ... شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه ... بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود بقفرقه

خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چو که ز شاخ درخت خویشتن آویخته ... زاغ سیه بردو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری زدور اسب برانگیخته ... وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله با در بخته و بیخته

بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

همی زد کانیم ما در دل ما غم بود | چاره ما با مداد رطل دمادم بود
راحت گردم زده گشته اگر دم بود | همی زده را هم می دارو و مرهم بود

هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میکیا ر نوش لب نوشکوی | فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی | تو سه یکی خوار بد جنگ کن و ترش روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بودی ای بندی | بهتر و خوشتر بود وقت گل و سبدی
خاسته از مرغزار غلغل تیهو و عدی | در شده آب کبود در زره داودی

آمده در لغت باغ عنصری و عسجدی
وآمده اندر شراب آفت چشم نازنین

بر کف من نه نبید پیشتر از آفتاب | نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
همی زد کانرا دوا باشد قطرهٔ شراب | باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده شکر لبان گوشش بشکر نوین

دار ز سمنستان تبک آید بطلایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه

تا حرب کند با سپه ابر بقایه
از شرم برخسار فرو هشته وقایه

آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد بدو در نگرد دشس بسوزد
با کینه و دیرینه از و کینه بتوزد

گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی ببیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد
با باد در آویزد و لختی بستیزد

تیغی بکشد منکر و میغی بینکیزد
آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون عنبر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه بساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان

کو بکتف برگرفت جامه بازارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

[illegible]

بنکیه زکل فاختکان بانک برانند
گوئی که سحرگاه همه خواب گذارند

ماه سه شبه از بر گردون بنگارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بروزی در پرها بشمارند
چون نیم دبیر یکه غالیه کرده باشمار

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
گوئیکه همه داغ نه سینه بازند

آن گردن مجروح نه بر آنکه بیازند
وز گوش فرو سر تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین حمایل بفرازند
بر فرق سر تیر و برابر شیر پدیدار

هر ساعتکی با سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر باره بشوید

در آب کند گردن و در آب برویند
گوئی که همی چیزی در آب بگوید

چون سینه بجنباند بگلخن بپوید
از هر سر مویش بجهد صد در شهوا

دراج کند گردکنار راه تکاپوی
از غالیه عجمی ببسرد بر سر هر دو

هر مان بکند بانگ تازی بلب جوی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده رود خیری با لاله خودروی
سرخی نه بشنگرف و سبزی نه بزنگار

عمر خداوند هم پاینده باد	درد رونده طرب آینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد	دستش هرگاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز	زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز	ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاخته زان کوز و دگر فاخته زان کوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند	سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان زاطلس سبز بریدند	شاسپرمان چینی در زلف کشیدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک بادامچهای طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند	بی قهقهه کبسار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جا که خود نپسندند	بر پهلوا از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه بمنقار بر زنند	چون جزع بر سینه و چون بسته منقار

از کرم و نعمت و آلای او
فرّخ دانی همه لالای او
کین نشنیده است ز لب لای او
هست بر آن فتنه لب و بالای او

صورت او دوزخ و آلای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

گوهر آزاده عنصر منشش
کرده ظفر مسکن در مسکنش
از خردش سما بسته وز جان منش
بسته وفا دامن بر دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد
هیبت او چنگل شیران درد
رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوبروی
تا بت کشمیر بود جعد موی
تا سمن مشک بود مشکبوی
تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی به آواز زار

مرغ نبینی که چه خواند همی
یبغ ندانی که چه راند همی
وحشت نبینی بچه ماند همی
دوست نبینی چه ستاند همی
باغ بستان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم سینه بهاری کنم
بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در نثاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بارخدایی که بتوفیق بخت
بر ملک شرق عزیز است سخت
میر بسی برکشدش لخت لخت
وآخر کارش بدهد تاج و تخت
اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد
بس که شد و با ملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

باز جهان خرم و خوش یافتیم — زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم — دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمون بنهاد در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم — دست بیاقوت ترانباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت — خوید دمید از دو بنا گوش کشت
ابر بر آب هژه در روی گشت — گل بمل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی از دیبهشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گوئی که خورنق شده است — بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است — سوسن چون دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

روی گل سرخ بیاراستند — زلفک شمشاد به پیراستند
کبکان بر کوه بتک خاستند — بلبلکان زیر و ستا خواستند

فاختکان همبر مینا ستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند — ژاله بگلزار درآویختند
بر سر آن مشک فرو بیختند — وز بر این دُر فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دُو رخ کُهسار

قمریکان نای بیاموختند — صُلصُلکان مشک تبت سوختند
زردگلان شمع برافروختند — سُرخ گلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامه نو دوختند
زینسو وزآنسو لب جویبار

طوطیکان برکاکان تاختند — آهویکان گوش برافراختند
گورخران میمنه ساختند — زاغان کلزار بپرداختند

بیدلکان در پی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است
هرچه بکرد ای ملک سزای تو کرده است
ما همه را از پی هوای تو کرده است
نیکو کاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش
آنهمه ایزد تو را بداد از آن بیش
گفت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک اینکرا تو دانی متفیش
ملک بگیرد سر خوارج بقتال

سال هزاران هزار شاه همی باش
باد بمشرق و دست و دین و داد همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش
یاد همی مان و یار همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
قدر تو هر روز و روزکار تو چون حال

مسمط بهاریه در مدح سردار ابوحرب خواجه محمد

آمده نوروز هم از بامداد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
آمدنش فرخ و فرخنده باد
مرد زمستان و بهاران بزاد

ز ابر سیه روی سمن بوی راد
گیتی گردید چو دار القرار

گرگ یکی تو امان گرفت شبان را
هر که همی خواهد از نهیب جهان را

صبر همی باید این گذار زمان را
دل بنهد کارهای صعب گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
روی نهاده است کار شاه بیالا

عاقبت کار نیک باشد حقا
دیده بار و شنست و کار بهوا

ایزد کرده است وعده با ملکت ما
کش برساند بهر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند
مرز خراسان بمرز روم رساند

بر در ماچین خلیفتی بنشاند
لشکر چین از عراق در گذراند

باز نذارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سناجق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران
روی بر آتش نهد امیر امیران

بگذرد این روزگار سختی از ایران
شاد بود شاه زاین خجسته وزیران

دست بمی شاه راد و دل بهژبران
دیده بروی نکوی و گوش بقوال

چون بنجم اندر زخم او بجروشد
مردو سر خمش استوار بپوشد
تیر زند بی کمان و سخت بتوشد
تا بچکان از میان خنب بجوشد
آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشینند زمی معنبر خوشه
هر فکنند سرخ گل بر طل و گوشه
گوید کاید فزون نماند جای نیوشه
روشن گردد جهان گوشه بگوشه
گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار بعد و مال

بار خدای جهان خلیفهٔ مسعود
گوئی محمود بود بیش ز مسعود
نیکش مولود و نیک طالع مولود
نی نی مسعود بود بیش ز محمود
همچو سلیمان که بیش بود ز داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه ستور خواستست
این رمه گوسفند سخت گلانست
نیم رسیده یکی هنر بدهانست
یکرمه تنها بدین حظیره شبانست
گرگ را اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

آنکه از تنگی بوا گواره
آمد بر کشتگان هزار نظاره
بر سر باز ایشان چنند براره
پرده کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد از وی مال

بلکه بجز ند کشته را زکشنده
ایضاً تا بوند ایشان زنده
که بدر شتی و که بخواهش و خنده
نا ید شان مشتری تمام و پسنده

راست چو کشته شوند و زار فکنده
آید شان مشتری و آید دلال

زود بخرند شان ز حال نگشته
کشته و برگشته چند روز گذشته
هر گز که خریده بود ز ختر کشته
در کفی هیچ کشته را نهشته

روز دگر آنکهی بناوه و پشته
در بن چرخشت شان بمالد حمال

باز لگد کوبشان کنند همید و لنا
بر سر شان بر نهند و شیت و ستیخون
پوست کنند از تن یکایک بیرون
سخت گرانسنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

شیر دهدشان بپای مادر آزیر
کودک دیدی کجا بپای خورد شیر

مادرشان سر سیاه جمله شده پیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در در آید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد

تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد
سرد بود لا محال هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم زدوشش بکوپال

آنکه زنانش بخواند دهقان
دو پسر از خویش را و دو پسر زنان

هر یک داسی بیاورند بپیمان
برده آتش درون و کرده بسوهان

حنجره و حلقشان ببرند ایشان
مادره باشد گلو بریدن اطفال

مادره تر اینکه طفلکان نخروشند
خون زگلو بر نیاورند و نجوشند

وآن کشتگان سخت گوش بکوشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و این عجب حال

تا جهان باشد خسرو بسلامت باد
تن و تقدیره جوان باد و دلش خرم و شاد

ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد
پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن و دوستت بکام دل این خسرو باد
مرسا ماند خداوند بروی‌اش یعنی

ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان

باز دگرباره مهر ماه درآمد
جشن فریدون آبتین بدر آمد

عمر خوش دختران رز بسر آمد
کشتنیان را سیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بچرا آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده

پس بوضیع و شریف روی نهاده
وز در گهواره‌شان برون ننهاده

بر سر گهواره‌شان بروی فتاده
پرورده سبز برد و دست همه سال

دخترکان بیست بیست خفته به بر بر
گیسو در بسته بیست بیست بگیسو
هر یکی از ساعدین مادر بازو

پهلو بنهاده بیست بیست به پهلو
گیسوی‌شان سبز و گیسو از بر زانو
خویشتن آویخته باکحل و قیفال

مجلسی سازیم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب

بچهارم بصبوح اندرین سرخ شراب
که همش گونهٔ گل هم و هم بوی گلاب

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک شیردل تهمتن پیل نشین
بو سعید بن ابو القاسم بن ناصر دین

یمین و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازی یکی قبضهٔ ازین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخنی خوش نفسی خوش حسبی

میر باید که چنو زاده ملک زاده بود
ایزدش فر و بزرگی و ملک داده بود

هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد

جمله زنگاه همه هند بشمشیر سترد
ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خورد

مدتی ملک سپاهانش را یارید و سپرد
روم را مانده است اکنون که بیارد بنبی

رزبان آمده حلقوم همه باز برید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید

قطرهٔ خون مثل از گلوی کس نچکید
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید
که از ایشان تن اندر شده بودش غضبم

پوست هر یک بفکند و استخوان و جگرش
پس بیاورد و بپسند همه نام و درش

خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش
جامهٔ گرم بیفکند بپا سین ببرش

پنج شش ماه زمستان بگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
بخم اندر نگرید او ز شب فتنه یکی

تا ببیند که چه بوده است بهر گودلکی
دید اندر خم سنگین همه را گشته یکی

با رخی رخشان مانند مهی بر فلکی
بر سموات علا بر شده زیشان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان بنکهند
از سوی ناف و ز پشت و گرانمایه شهند

هیچ شک نیست که آبستن خورشید مهند
عیبشان نیست گر آن مادرکانشان سفهند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

روز بهر روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما — ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما

این دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی ادبی باز آدبی

بچگانمان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند
تا بنا کند ازیرا که دو علوی پسرند — بچگان آن نسبت که ازین باب کرند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر بسی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم — تا تیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان بر نکنم — تا نجو نشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشو کانرا جز شمس و قمر نیست ابی

اگر ایدونکه بکشتن ببرند این پسران — آن خورشید و قمر باشند ایشان نوران
آن کجا نیست مه روشن و خورشید زنان — بنسب باز شوند این پسران با پدران

ور ایدونکه نباشند ز پشت پدران
از پس کشتن برده نشوند ای عجبی

رز باز آمد و ابروی بر افتاد گره
ایمن از بلای همگان در حق من آمد زره

گفت لاحول و لاقوة الا بالله
همه آبستن گشتند بیکشب که و مه

شبنه چون من بمیان همگان پدر بود
این چنین نیز نه باشند بچه هر عنبی

نوزتان بادرشش جور باشد که بزاد
نوزتان سینه و پستان بدین تن بنهاد

نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد
نوزتان روی نشست و نوزتان شیر نداد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین باشد تان اجر شبی

راست گویید که این قصه و این ماجرا چیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست

اینکه آبستنتان کرد بگویید که کیست
جای آن نیست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و نه شصت و دویست
هرگز اندر خت بسودن نتواند عربی

دختران رز گویند که ما بیگنهیم
ما همه سربسر آبستن خورشید و مهیم

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
تا توانیم که از خلق جهان دور رهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
زآفتاب و مه مان سود ندارد هربی

بچگانش بنهادند تن خویش در آب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
بچمیدند و بجنبیدند از بستر خواب
رو بها یکسره کردند بزیکار رخضاب
دادشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم این دخترکان آبستند
تا بباشند درین رز در مهمان منند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
رز فردوس بهشت اینان رضوان منند
تا درین باغ و درین خان و درین مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش
بود یکهفته بنزدیک یگانه و خویش
در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
تا ز رز دوری بچه رز دل او خسته و ریش
گفت که صبر نمانده است درین وقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و جلبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه
جای جای بچه تابان چو نه هر ده ماه
دید چون زنگی هر یک را در روی سیاه
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه
سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پر ناز لبی

چون جزا و آن بچگان را سر و گشت دژم | و اندر او بخت برود بچگان را بشکم
بچگان زاد ده قدر همه پی قد و قدم | صد و سی بچه و اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

چون بچه کرد بدان دختر کان ما در پیر | سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر
کرد شان ما در بستر همه از شعر حریر | نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شغب کرد مر آن بچگان نه نفیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی | مادر این بچگان را نه دهد شیر همی
نه بپرورد نشان ما شد آزیر همی | نه رها شان کند از حلقهٔ زنجیر همی

بمرند این همگان گرسنه بر خیر همی
بیم آنستم که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو دو تیر بپرتاب همی | تیز رانده شتاب ازره دولاب همی
گفت اگر شیر زنانه نبود تا به همی | این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب همی
تا خداوند پدیدار کند تان سببی

چندانکه توانستی رحمت بنمودی | چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو گشادی | پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی | با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمّط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است | کار گیتی همه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است | دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مراد طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی | که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی | نه ورا قابله بود و نه فریادرسی
اینچنین آسان فرزند نزاد است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

اصحاب کنه را بکند دیر بگیرد — انکه که بگیرد بزود زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی کهسار

آنروز که او جوشن خرپشته بپوشد — از جوشن او موی تن شیر چون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بجر نوشد — بندش همه اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن ز دو پشان اجل شیر بدوشد
بگذار خنجر بدم خنجر پیکار

ای بار خدای ملک بار خدایان — ای نیزه ربائی بسر نیزه ربایان
ای راهنمائی بسر راه نمایان — ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک ز داینده هر ملک ز دایان
ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه — گز دل بزداید لطف بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه — در پشت عدویت تو کنی بار زمانه

از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مار اسیدار

تو زانچه بخشند بسی بهتر بودی — بر جان و روان بر ابنت بفزودی

تا روی بجنبش ننهد ابر شنب ناک | صافی نشود ز بکدر سیمین ز خاشاک

تا باد نجنبد نشود خود ز پشه پاک
چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار

ای شاه توئی شاه جهانگیر دارانرا | یزدان بتو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا | یکشاه بسنده بود این مایه جهانرا

با ملک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست | بیدادگر است و ملک بحیز ز دست
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است | در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بنراست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی | کس را نبود با تو در این باب سپاسی
زین داوری باشی و زین حق بشناسی | پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بتخلق نتوان کرد قیاسی
و ز جود طبیعت نتوان کردن پندار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد | نی نی که بتیغ دست خود او شیر بگیرد

بر دو رخ او زنخش ماهی بنگارد	عود بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین بگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود	آنمرد ادبش حلم و فرودتر هنرش جود
از گوهر محمد دو ده از گوهر محمود	بو نافه به از عود بود نافه به عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زما در ملک و هنر زاده است	گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است	هرچ آن پدرش برنگشاد او بگشاده است

هرگز متن خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهیکه بدو هیچ ملک چیره نباشد	شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
یکنیمه گیتی ستد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر بگردد دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک	روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

چون در نگرد باز بر نذانی و زندانش
صد شمع و چراغ او فتدش بلب دو دندانش

گل پند چندان و سمن سپند چندان
چندانکه بکلزار ندیده است و سمنزار

گویدکه شما را بچه سان چال بکشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
اندر خمتان کردم و آنجا بنگشتم
کردم سر خمتان بکل و این گشتم

بنکشت خطی گرد دل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بجم اندر نیکوتر از آیند
زنده تر از آیند و بهیر و تر از آیند
نیکوتر از آیند و بی آهوتر از آیند
والاتر از آیند و نکوخوتر از آیند

حقا که بسا تازه تر و نوتر از آیند
من نیز از این پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرکه بیرون نگذارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
از جان و دل و دیده گرامی ترذارم
با جام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

انگاه یکی ساتکنی باده بر آرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد

وز باغ بزندان برم و دیر بپایم
چون آمدی نزد شما دیر نپایم

اندام شما زیر لگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر شمردشان
وز آنکه نگنجند بدو در سپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان استخوانها شکندشان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و استخوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده بنهد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکره در شبگاه خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان

نزدیک رز آمد دهقان به رز بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الّا همه آبستن الّا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است
رخسار شما پرده گلنار که دیده است

وز خانه شما پرده کیان را که کشیده است
وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گردید بکردار و بگوئید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه نزادم
از بهر شما من بجهان دل ننهادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آوار گرفته

رخسارگکان گونه دینار گرفته
زهدانگکان بچه بسیار گرفته

پستانگکان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم
اندام شما یک بیک از هم بگشایم

[illegible]

آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ	وانگاه یکی زرگر کی زیرک جادو

بازیر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته	چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته پسرش از تن بگسسته	نیکو و باندام جبر اتکش ببسته

پیکانک او را زبن اندر بشکسته
وان پیکان او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده	بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده	لختی شطب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
واکنده در آن غالیه دان سونش دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد	در معصفری آب زده باری بسبد
برگرد رخش بر نقطی چند زنسبد	واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

واندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید	نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

بوان

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست   گویی مثل پیرهن رنگرزانست

دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند   پرّش ببریدند و به کنجی بفکندند
خسته به میان باغ به زاریش فکندند   با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگاریش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته به چه درد است   کرده دو رخان زرد و بر و پرچین گرد است
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است   گویی که شب دوش می غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک ببرده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

نارنگ به ترنج ای عجبی وار که چونست   پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست   زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو   هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو

نه نافه ببارد همه آهوی | نه عنبر فشاند همه جودری
سخاوت بسی زاید از دست او | که هر بچه زاید از مادری
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست | بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست | بهر کشتی در بود لنگری
بفعلش بپایست اخلاق نیک | بشاهی بپاییست هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او | سر اسود است بر تن اصفری
چو سیمین دو انگشت بر دیده اکس | تن مؤمنی با دل کافری
و یا خواجه بهد استانی بکن | که بر من تحمل کند اشتری
فراوان مرا حاسدان خاستند | ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا | نترسند نیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتها | نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی | چو بیشی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران | نباشد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر | سر و کار ما با بدین برتری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خبر دید و خزان آمد که هنگام خزان است | باد خنک از جانب خوارزم وزان است

بدیدم به پیری کلاهش فراخ دهانی دریده چو دهان مجمری
مرا او البی زنگینانه سطبر چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن بدی سلسبیلش چپل گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهانش چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت چو عشق پریچهره‌ای حوری
ببردم از و مهره شیرکی وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم آنرا و زان بوی او برآمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش کردم فراز مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان چپل ز لهو و طرب کردمی لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد چو امیری نزد در لشکری
که هست این عروسی بمهر خدای پری چهره ستری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد بسر زد بجا این چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری این شراب کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید مبارک لقائی بلند اختری

نگیرد طعام و نگیرد شراب / نگوید سخن با سخن گستری

مرا این سخن بود تا دلپذیر / چو اندیشه کردم من از هر دری

بدانخانه با استانی شدم / بهنجار چون آز با لشکری

پی چها . دیدم ز سنگ سیاه / کهدز کاه او تنگ چون چنبری

گشادم در آن با فسونگری / بر افروختم زر دوار آذری

چراغی گرفتم چنان چون بود / ز زر زهر بوده سر خنجری

در آنخانه دیدم بیکپای بر / عروسی کلان چون هیونی بری

سفالین عروسی بمهر خدای / بر او بر نه زرتی و نه زیوری

ببسته سفالین کمر هفت هشت / فکنده بسر بر تنک معجری

چو آبستنان اشکم آورده پیش / چو خرما بنان پهن فرق سری

بسی خاک بنشسته بر فرق او / نهاده بسر بر کلین افسری

بر و گردن ضخم چون ران پیل / کف پای او گرد چون اسپری

بدیدم من از مهر نزدیک او / چنان چون بر خواهر خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبک / تنک تر ز پر پشه چادری

ستردم رخش را بسر آستین / نه هر گرد و خاکی و خاکستری

فکندم کلاه کلین از سرش / چنان کز سر غازیی مغفری

بباده سرد توان کرد آتش حدثان — که آتش حدثان چو آتشی است کری
بگیر باده و نوشین و نوش کن بصواب — ببانگ شیشه با بانگ افسر سکری
بشعر چیز بده یا بخور قدح سه چهار — که دوست داری تو شعرهای چیز زری
قدح بکار نیاید برطل و باده بخور — چنانکه گر بخرامی نمی نوی بحسری
براه ترکی مانا که خوبتر گویی — تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی
بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت — که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
فرات علمی هر جا بگه کجا بروی — نسیم جودی هر جا که گه کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه طینت نفس — درشت تر ز مغیلان و نرمتر ز خزی
بگاه داشتن دوست راز کید زمان — هزار حلقهٔ سنگین و صد هزار دزی
بزرگواران همچون قلاده خرزند — تو همچو [illegible] اندر میانهٔ خرزی
هزار بیند عالم مرتو را که شاعر گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

وله ایضاً

چنین خوانده‌ام امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری
بستون اندر میان خانهٔ گبرکان — بماندست برپای چون عرعری
نه بنشیند از پای یکزمان — نهد پهلوی خویش بر بستری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی   سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت با دو جاهت باد و عزت با دو آسایی   هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی دردو دویم سختی و بیماری   سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رخبری   که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسیده پیشرو کاروان ماه خزان   طناب راحله بربست روزگار خزری

جهان چو ما چو یکی زود سیر پیشه ور است   چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی

بروزگار زمستان کند ستمگری   بروزگار حزیران کند خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز   بروزگار بهاران کند رنگرزی

کنند پیشه خویش اندران همی کج و راست   بدید نیست و زا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتر بصرف زمان   چرا که عاقل باشی چنانکه می بهزی

جهان بسنگ شوخست مر تو را بگزد   هر آینه تو مر او را بگیری و بگزی

هزار دل متفکر بفتنه ایام   چرا که فکرت ایام را همی بسزی

بهیچ ز الفت معشوق خویشتن بر تن خویش   چنانکه منت گلگونی برم که گرم و فرزی

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز   که تو بباده ز چنگ زمانه مخبری

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود   چنانکه باز نیاید قار ط غنزی

...چون روی این خواجه دویم چون امر این ... | سیم چون رای این سید چهارم دست ...
...و دیگه حزم و عزم و خشم او و خوشنودی | ... بسته اند این کینه تا بحد غایة القصوی
...پران از صرصر دویم بران از خنجر | سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی
...نش آیت خیری جمالش آیت جو... | جلالش زینت خلق و کمالش زینت دینی
...ما معین آید دگر حق الیقین آید | سیم حبل المتین آید چهارم عروة الوثقی
...وی پاک و رای نیک و فعل خوب و گفتار خوش | نظیر او ندانم کس نه در دنیی نه در عقبی
...ا چون چشمهٔ زمزم دویم چون زهره از ... | سیم چون باز روضهٔ رضوان چهارم جنة المأوی
...عطای او کند روشن ثنای او کند نیکو | هوای او کند بینا سخای او کند عزی
...جان و دل لاغر دوم مغز و سر بار... | سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی
...اوند یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر | که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی
...بتخانه آذر دویم بتخانهٔ مشکو | سه دیگر جنة العدن و چهارم جنة المأوی
...امی و فاخته بر سر سرو و قمری اندر گل | همی خوانند اشعار و همی گویند یا لیلی
...زیر دو گل ورد و گل سرخ و گل نسرین | ز درد و داغ و آه هستند یارا خطا
...چون روی نیا یاران دویم چون روی مهجوران | سیم چون دست یا حبی چهارم دست ...
...زیر گل زند چنگی بزیر سرو بن نایی | بزیر یاسمن عودی بزیر نسترن ...
...لا تا از جهان رانست نام جاییش ... | هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف اخری

یکی چون دو رخ وامق دویم چون لب عذرا — سیم چون گیسوی لیلی چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ با خوشی [illegible] اندر کشتی — بگرید ابر با عشقی بخندد برق با معنی

یکی چون عاشق بیدل دویم چون جعد معشوق — سیم چون طرهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و که صلصل زند بر بم — گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی

یکی مقصوره غایب دو دیگر ماجد اعقل — سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی

زبان و اقحوان و ارغوان و ضیمران نو — جهان گشته ست از خوشی بسان لات و العزی

یکی چون مردی بیرم دویم چون پند بن حجر — سیم چون مرمرین افسر چهارم عنبرین [illegible]

نوای قمری و طوطی که بار دست وی [illegible] — نشید بلبل و صلصل قفا نبک ذکری

یکی چون مطرب دویم چون زلزل رازی — سیم چون شیخ زرین چهارم چون علی [illegible]

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو [illegible] — نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی

یکی چون چتر زنگاری دویم چون [illegible] — سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی

گل سرخ و پرتهو گل زرد و پر ناژو — بشعر عشق این هر دو کنند این [illegible] دعوی

یکی همچون جمیل آمد دویم مانند [illegible] — سه دیگر چون جریر آمد چهارم چون [illegible]

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل — سحاب [illegible] گون گشته [illegible]

یکی چون دیدهٔ یعقوب دیگر چون رخ یوسف — سه دیگر چون ید فرعون چهارم چون کف موسی

بباغ مشکبوی اندر نسیم [illegible] — براغ سبز [illegible] فرات [illegible]

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادش و ان مادرش را یحموم شوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهوار چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل
چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم
همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی بجوی

پی قوی و رگ ز درع و فش ز موی و تن ز کوه
سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیرخواب و زود خیز و تیز سیر و دوربین
خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و نرم دست و گرد سم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه
کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک
پیل کام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی

اینچنین اسبی مرا داده است ای زین شهریار
اسب بی زین آنچنان باشد که بی دسته سبوی

در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

بزن ای ترک آهوچشم آهو از سر هری
که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماهست و پر شعری

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون کلهٔ خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری

گل زرد و گل خیری بید و باد شبگیری
ز فردوس آمد امروز سبحان الذی اسری

از همت بلند بدین مرتبت رسید / هرگز بدین مرتبت نرسد مردم دنی
او را ز ریمنی گهر پاک باز داشت / ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
آمد بسوی تو ز همه خلق مهر دوست / چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی
از جام انگبین نه بر آید جز انگبین / از لطف او نیاید الا لطفکنی
هست او شریف و همت او همچو او شریف / هست او هنی و همت او همچو او هنی
رای موافق نیت و اعتقاد او / از روزگار او شستن برد او لوشنی
هستند شاه را خلفای دگر جز او / لیکن بگاه دولت آل شاه مقتنی
خورشید را ستاره بسی هست در فلک / لیکن بماهتاب دهد نور و روشنی
احسان شهریار چو تعلیم نیک او / چون قوت بهار به باران بهمنی
هر کز منی بگرد در عونت ز هر بگیر / رسوا کند ز عونت و رسوا کند منی
ای ذو نسب باصل و ذو فنون بعلم / کافی تو در فنون زمانه چو کافی
با عز مشک ... و با قدر گوهری / با جاه زر ساوی و با نفع آهنی
نامرد می نخورد نه میدود زمی / گفتی بگوئی و گوئی تو گفتنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود / با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی
عمر و تن تو باد فزاینده و دراز / عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار و طلب زین گوید

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی — پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی
بر یاسمین عصابهٔ دُرّ مرصّع است — بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه بصحرا برون زدند — واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری — در شامگاه تا بسحرگاه گل چنی
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت کحلی — بر شاخ بید یاره عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری — بر خم همی خرامی و بر دن همی زنی
دُر راست ناخریده و شکسته رایگان — هرچند بر فشانی و هرچند بر چنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ — زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد بنفشه غالیه دانی ز سندروس — چون آمیته بنفشه سارا بیاکنی
نرگس میان کفهٔ سیمین ترازوی است — چون زر جعفری بمیانش بر افکنی
مانند سینه و دم طاوس شاخ گل — چون مشک و دُرّ و دانه بر او بر پراکنی
باطنش مست و دیگر و ظاهرش دیگر است — گوهر شده است این گل و روی باطنی
نرگس میان چرخ یکی پره آسیا — آن چرخ آسیا که ستون زمردینی
چرخش ز زر زر و کنی و آنگهی درو — دندانه بلورین گردشش تو برکنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانندهٔ مخالف بر سهل بوزنی
شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال — نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر / نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
بزرگوارا نام آورا خداوندا / حدیث خواهم کردن یکی بتو بنوی
مدیح تو گفتن بسی شعر بسیار برد / نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه طوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم / چنانکه عرضه کنند وین بمانوی معنوی
هزار سال همیدون بزی به پیروزی / بمردمی و به آزادگی و نیکوئی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی / بسوی از روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری / هر زمان کبک همی نازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو / ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند تار بر سرو سهی سرو سهی / بزند بلبل بر نارک گل قانوسی
وهم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر / باز چون دسته سوزن دم هر طاوسی
سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ / راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
چون صفیری بزند کبک دری بر هر بان / بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند / بر در بو الحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم / که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابو سهل زوزنی

ایا کریم زمانه علیک عین الله
تویی که چشمهٔ خورشید را بنور ضوی

تویی که فاتح مغموم این سپهر بدی
تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی

اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر استارکان شوند شوی

بنیکویی نگری گر همی بخشم نگری
بهر دمی که روی گر همی بخشم روی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه
ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

برندان تو هر کس تو آن کس بری
دو منزلی تو هر کس تو زی کس بدوی

اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
تو آن زمان نه قوامی که آفتاب توی

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع
نه منقلب نه مخالف نه منکشف نه غوی

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چو بو شعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت
بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و روی

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی

بلا و نعمت و اقبال و بندگی و ثنا
بری و آری و دوزی و کاری و دروی

هر آدمی تو اندر زمانه مردم نیست
که رای تو بعلو است و باب تو علوی

ز همت و هنر تو شگفت ماندستم
که ایمنی تو براد و بر آسمان نشوی

بشتری تی کانی برم بهمت و طبع
که همچو هور لطیف است و همچو نور قوی

جز بخیلانرا مروت جز لئیمانرا هنر	جز سفها دیرا مکوبت وجز موالی را امید

وله ایضاً

صنما گرد سرم چند همی گردانی	زشتی از زدمی نکو زشت بود گردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی	یا مکن وعده هجران چیزکه آن نتوانی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر	که پدیدار است اندازه بیفرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی	برنیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهر طلبی	ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفائی کنی و تا دوان سازی تن خویش	نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
بتوی راضی کز زانکه امیرت خوانم	من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام	لکن ایدوست که کیفر بری و درمانی
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست	به بود دشمنی از دوستی پنهانی
لکن ایدوست که بیداد نشانی نگذاشت	عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا	همچو خورشید بخشندگی و رخشانی

وله ایضاً

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی	یکی رهت بنمایم اگر بدان گروی
سوی بکرین تا کردی از نکاره دور	برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش نشان ... دایهٔ دُر پرور و شیرهٔ یاقوت زای

ایجنزاوند بچه یاران تورا باید همی ... تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش ... همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

دوستان را بند بشکن دوست پرور خوان بخش ... دشمن و اعدا شکن بردار کن کین آزمای

فر و روی خویشتن را بر فراز و بر فروز ... ناصح و بدخواه خود را زینشان و در ربای

اسب تازو زیر ساز و بم نواز و گوی باز ... جود کار و دل ربای و می ستان و دست یای

گردن اعدا بشکن پشت دولت راست کن ... پای بدخواهان ببند و دست تنگان برگشای

جام گیر و جام دار و نام جوی و کامران ... بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ورد نمای

خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران ... شاعرت را گو که خوان و صیادت را گو که پای

حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز ... ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون ببابی مهر و کین این را ببین آنرا سپهر ... چون ببینی بخل و جود اینرا گزین آنرا گزای

نافه را و شکر او سیم را و جام را ... بر نواز و بر چشان و بر فشان و بر گرای

ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف ... گنج نه باره فکن شمشیر زن بخت آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب ... ورز و کار و مال و بوی و بوس و بین و خار و خای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مستکنا ... رام گیر و برفشان و بر فراز و بر گرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو ... هر وفائی را بیاب و هر بقائی را بپای

جعد پرده پرده درهم همچو چتر آبنوس | زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک اندوده‌ای
دل با جراحت گردش آن زلفین و چون زلفینش را | بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد حدای
زانکه زلفش گرد هم بستست او هر کرا گرد هم گرید | مرهم آن زخم را گر درهم نهد گردم فسای
ای بسا شور آگران زلفینکان انگیخته | که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای
طاهری کو هر نژادی از نژاد طاهری | عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم | طوق زرین را کند در گردن قیصر درای
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل | آمدی در شان جودش آیتی از عرش خدای
از فراز همت او آسمان را نیست راه | وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای
نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش | نیست خالی رزم او از گیر گیر و های های
روز رزم او بگیرد عز عزرائیل جان | روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای
گر کسی گوید که در گیتی کسی پرسان او | گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای
آفرین زان مرکب میمون که دیدم بر درش | مرکب تزیین کرده و خماره برو جادو ربای
گور جست و گاو دشت و گرگ مانی گر گرو | تیز گوش و تنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر رو | چون زنی نعلش بگالش بس بود بند قبای
گر بگیر دانی بگردد دور بر انگیختش رو | بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن ربای
وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه | که نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه نای

یکی

بدادش همانکه رشید خلیفه | بواصل دو سر بدره از زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان همی نیستی کم | از آن پادشاهان بر ستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیستم کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من بمعنی از آنان | از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم | که باشد بر آن مر ترا بازیانی
من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصکانت یکان و دوگانی
میندیش از آن زور کار مظالم | بتوزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند میهمانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا بیارد گل بوستانی
بزی با امانی و حور قیانی | برود و غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است | ابو شیث اعرابی باستانی
سا قبل واللیل ملق الجران | غراب ینوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر فرماید

بتی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی   بپرهیزی از درد سر وز گرانی
شنایید و ما چو بازم که زی تو شتابم   اگرچندم از دست خود بر پرانی
من از منزل دور قصد تو کردم   چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن بیسراک سماعی   فروهشته دو لب چو لفچ زبانی
یکی جعد موی هیونی سبکرو   تو گوئی یکی محمل مولتانی
نکاورتکی خاره دری که گفتی   چو یوز از زمین برجهد گش جهانی
دو دندان میان دو لب همچونانی   که ناگه ازو برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن   ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک شعر گویان   چو نزدیک هرون ضریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو   رها کردم از محنت اینجهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد   سوی سودة بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی   بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش   هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد   بمدحتگری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش بیاکند   بیاقوت و بیجاده بهرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل   بیامد ببغداد در شعرخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به | چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست | تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد | که ایزد بقا خواهدش جاودانی
همان سهم تو سهم اسفندیاری | همان عدل العدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمرزاد اول | به پیغمبری او فتاد از شبانی
بعهد اسعلی بن عمران درآخر | رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم | که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی | ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی | نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سیه را بگیتی | بگرداست کس حمری و بهرمانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی | بگردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ رزمن ندیدم | که رنگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی | وگر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی | ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو | بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن | بود سیرت و شیمت خسروانی

غمی ترکس آن کش غمی ترکنی تو فرو ترکس آن کش تو برتر نشانی
نه امید آن کایچ بهتر شوی تو نه ارمان آن کم تو دل کم ستانی
همه روز ویران کنی کار ما را نترسی که یکروز ویران بمانی
نه دانیکه ویران شود کار آنکه که برخیزد آنکه شه کاردانی
تو شاه بزرگی و ما هم سپه لشکر ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این بستگانی بخشی یکی را دو باره دهی بستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر بعمری تو دیوانه و بد لسانی
خوری خلق را و دهانت نبینم خورنده ندیدم بدین بیدهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم از یرا دراز تست بو زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما شود بیشتر با تو مان مهربانی
بدان و ما عاشقانیم پیدا تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما کدازی و گر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرگی تو این بار غره مگردم گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی | با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
با نکتهٔ متنبی و با دانش مطیع | با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی
با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر | با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی
ابر هزبر کون و تماسیح پیلخوار | با دست او ستیغی شمشیر او دنی
جز بوی خلق او نشناسد سموم تیز | جز تف خشم او نبرد ز مهر یزودی
آن سپید بچه با دو کف درفشان او | باشد خلیج رومی اندک تر از روی
آنجایگاه کانجمن سرکشان بود | تو بو فلانی و آن دگران ابنه و بنی
هنگام جنگ تنگ خاسته ز کوه | بین بزرگ باز نگردد ببین و هی
ماند بساعتی زیلی روز خشم تو | آن روز کاسمان بنوردند همچو طی
تا اصل مردم علوی باشد از علی | تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
همواره باش مهتر و میباش جاودان | مه باش جاودانه همواره باش حی

در مدح خواجه علی بن عمران گوید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندر و تو | بید نامی خویش هم داستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی

بستان بسان بادیه گشته است پر نگار | از سنبلش قبیله و از زاغ و انس حی
صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش | صد کارگاه تبت کرده است دشت طی
طوطی میان باغ دمان و کشی کنان | چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی
پایش بسان دامن دیبای زربفت | دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی
وین هدهد بدیع در این اول ربیع | بر جابش از تاجی بر سر نهاده وی
بر جابش او بسر بر که باز و که فراز | چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار | چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری
مرغ اندر آب کیرد و بر او قطرهای آب | چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی
از قهقهه قنینه چو می زو فرو کنی | کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بود پای عندلیب | چون بند شهریار بود پر طوطی
بلبل بزخمه کیسه دنی بر سر بهار | چون خواجه خطیر برد دست را بمی
پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک | مخدوم اهل مشرق و مکتوم بن جنی
فرخ فریکه بر سرش از ماه و آفتاب | چتر است چون دو بال همای خجسته پی
معروف گشته از کف او خاندان او | چونان سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت وی و هنگام جود وی | شی است هیچ لاشی و لاشی بود چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور | شسته رسوم زندق و نشسته دو نیم دی

این مملکت مشرق را وین مملکت مغرب را
آری تو سزاواری آری تو سزاداری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت
مختار توئی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
گرد دور پدید آید از پیل تو عماری

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بکاری

مشتی که ز دیواری بزند به پدید آید
شاخیکه ز گلزاری ببرند بغداری

این را عوضش بخشی از مشک درو سیاری
آنرا بدلش شاخی از در تو دراد کاری

دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی
نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری در حضرت و در غیبت
کاریکه تو اندیشی از کژی و همواری

نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی
آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی
تا ابر فرو بارد تادو و نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبه قرقوبی وز نافه تاتاری

وله ایضاً

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می
تمثیلهای عزه و تصویرهای حی

یا رب بدهی در دو دولت و زر و نعمت — عمری بجهانداری عزّی بجهانگیری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی — چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت — وین مخبر کرداری وین منظر و دیداری

بیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل — بیش از همه شیرانست از شیری و بسیاری

لا بد بودش عمری افزون ز همه شاهان — از اوّل و از آخر از نافع و ضاری

شاهی که نشد معروف الّا بجوانمردی — الّا بنکونامی الّا بنکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است به تنهایی — هفتاد و دو من گرزی کرده است ز جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را — وی ریز نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر بسیلیح آید با آلت و با عدّت — بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود و طبیب او — آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بیالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار بجا گردد از قوّت او ساقط — دانیکه بیکساعت کارش نشود کاری

یکهفته زمان خواهد لا بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن سختی و دشواری

بروی نتوان کردن تعجیل به یکردن — تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری

آهستگی باید آنجا و مدارائی — صد گونه عمل کردن صد گونه هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو گیهان — گیهان ستمکاران دانم که بنسپاری

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

خواهم که بدانم من جانا که تو چه خو داری — تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر — صد کینه بدل گیری صد خشم فرو باری

بدخو شدی چونین بدخوت که گرد آخر — بدخوتر ازین گشتن خواهی سر او داری

بدخو نشدستی تو گر زآنکه نگردی مان — بدخوی بد از اول چندانت خریداری

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی منت — یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری

نازی تو کنی با ما وز ما نبری نازی — خواری فکنی بر ما وز ما نکشی خواری

روزی که بیکباره چونین نتوان بودن — لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر — یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم — تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی — خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگیکه تو آغازی صلحیکه تو پیوندی — شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی — حالی است مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت — حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم — پیوسته همی خواهم زیزد بشب تاری

هر کو نه بسی صد ره عمرش نه همی خواهد — خشکست مرا نزد باشد بسر گرفتاری

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه — بو حرب بختیار محمد کند همی

گر هیچ پیچ میر عمر مؤید کند بفضل — این میر عمر خویش مؤید کند همی

ور هیچ پیچ خلق سعد کند طالع کسی — او طالع کریمان اسعد کند همی

بی ابر فضل ابر بهاری کند همی — بی تیغ کار را بر مجرد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — عالم بسان خلد مخلد کند همی

کرداره سلیم ترین با عدوی خویش — آنست کاین سلیم مشهد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدد است — او رای کارهای مسدد کند همی

پر زش قلاده ایست که هر خورد و بزرگ — گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر — بر احمد بن قومی احمد کند همی

چونانش همتی است رفیع و فراشته — کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش — احسان بنهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلی است — هر عادتی نه مرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نیاید که بنده کرد — این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشک‌بیز بارد بهشت ماه — عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار — کا پای کاینات مقید کند همی

زو قوت سیادت و سودد مباد دور — کو قوت سیادت و سودد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری	کاو ناف را میانه پر از ند کند همی
وآن برگهای بید تو گوئی کسی القصه	پیکانهای بهمن زبرجد کند همی
ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی	دینارهای گرد مجدّد کند همی
ز بهر آنکه زلف معقّد نکو بود	سنبل بباغ زلف معقّد کند همی
ز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر	گلنار روی خویش مورّد کند همی
خور باز مجمری بعنبر وزد بر آسمان	گوئی که ز بنفشه مهنّد کند همی
بر گلابریز همی برگلابدان	بر روی گل گلاب مصعّد کند همی
بر بهار باز کند مطرد سیاه	هر که گرد خویش براورد کند همی
ی عود باد عود مثلّث کند همی	بی تاب آب درع مزرّد کند همی
غ طری استبرق رومی کند همی	بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی
بر سر عصابه زنوره میکند همی	بر بر لباده ز زبرجد کند همی
سوسن زرد زبیرم کحلی کند همی	نسرین دهن ز درّ منضّد کند همی
له دل از فتیله عنبر کند همی	خیری برخ از صحیفه عسجد کند همی
دبزین صناعت ما نی کند همی	درع خضرین روایت مؤبد کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت	گوئی ثنای میر مؤیّد کند همی
حرب بختیار محمّد که رای او	ارکان های ملک مؤکّد کند همی

بوستان افروز بین ضیمران — چون نزاری پیش رادی فربهی

بر سر هر شاخساری مرغکی است — بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان مانندهٔ معشوق میر — یاد کرده لبانش هر گهی

میر نیکوکار و میر حق گذار — مهربانتر میر و فرخ ترهی

آفتاب روشن اندر پیش او — چون به پیش آفتاب اندر مهی

از زمین بر پشت پروین افکند — گر ز نوک نیزه بر دارد کهی

روز هیجاها بود کشورگشا — روز مجلسها بود کشوردهی

عقد جود او همه بیخسته بود — خود بدست جیب بود هر بیخهی

برفراز همت او نیست جای — نیست آنسوتر ز عبادان دهی

آفرین بر مرکب میمون میر — رفته در هر هفته یکباره رهی

مرکبی طیّاره که پاره — تنخ نوردی که کنی وادی جهی

تیز گوشی پهن پشتی ابلقی — گر درشتی خورد موتی فربهی

در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی — وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم زنست — اوراق عنبرهای مجلد کند همی

هر لاله زار لاله نعمان سرخ رد — خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

آنگاه که شعر تازی آغازی — همتای لبید و اوس بن حجری
وآنگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و مهر بونضری
با جام ببزم خیر برخیزی — با تیغ برزم شیر بر شری
در حرب هزار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب المرّی
تا هست خلاف شیعی و سنّی — تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخوانند — اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی — در دایره سپهر بی غدری

در صفت نوبهار و میر کامگار گوید

اندر آمد نوبهاری چون بهی — چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره برکنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع — حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا قوس و قزح — بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملوّن بر نشش — باز جسته دامن هر دیبهی
هر کجا پوئی زمینش خرمی است — هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین رنج زرین جهی
سرو بالادار در پهلوی مورد — چون درازی در کنار کوتهی

از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافهٔ مشک و عنبر تری

وز رنگ نگار و صورت نیکو
چون قصر ملکمحمد قیصری

میر اجل مظفر عادل
قطب کرم و نتیجهٔ جری

با چهرهٔ ماه و طینت زهره
با زهرهٔ شیر و عفت زهری

در داشته رزق کهتر و مهتر
دریافته طبع بحری و بری

افزون بشرف ز شرقی و غربی
وافزون بنسب ز تیمی و بکری

برده چو طبع مؤمن از مرتد
از بددلی و بدی و بدمهری

با مهرهٔ آهنین دبوس او
بر مهرهٔ پشت شیر نر بکری

گر سنگ ده آسیا فرو افتد
در پیش رخش چو کوکب دری

از پس بنهد دلش بیک ذره
کس را نبود دلی بدین نری

ور زانکه بغزدستی نیاکاهان
پیرامن او هنر بپا ببری

زانجانب خویشتن نگر در نیو
ز ننگ حقارت ذر بیدری

میر املکا ستاره بدرا
میری ملکی ستارهٔ بدری

گر زین کسی طلب کند مهی
ور سیر کسی طلب کند سیری

دیوانه طناب کاغذین ندرد
چونانکه تو اصف آهنین دری

چون تیغ که شاخ کند نا برد
تو سنگ بزرگ آسیا بری

ای

طوطی بحکایت و قصه اندر شعله — با مردم روستائی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری — از بیرم سبز و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن — شلوار چو آستین بو عمروی

هدهد چو کنیز کیست دوشیزه — با زلف ایاز و دیدهٔ نخشبی

در فرق زده است شانهٔ مشکین — با گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل — ماند بمثل معزی و عنصری

بی وزن و عروض بحرها گوید — شاعر نبود بدین نکو شعری

طاوس مدیح عنصری خواند — در آج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر — بر ریخت قرابهٔ می حمری

جنبید سر خجسته نتواند — بر گردن کوتهش ز پر عطری

خون دل لاله در دل لاله — افسرده شد از نهیب کم عمری

صد گرد نکت زبرجدین دیدی — بر لکتین خورد نرگس تری

بر زرین سر کی فسر از مهر گردن — ششش گوش برابر نسیم ال بدری

شمشاد نگر بدان نکو زلفی — گلنار نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار بخت بدر آ — پیرایهٔ دهر و زیور عصری

با رنگ و نگار جنت العدنی — با نور ضیاء لیلة القدری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت | کوشی که رحمت شه از بنده در گذاری
خشم آیدت که خسرو بر من کند نکویی | ای فی محک آب دریا از من دریغ داری
می کاستی همی خشنودم چون تو هزار بودی | اکنون که دیده خسرو از من امیدواری
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت | چون باد پیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را | چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت | فضل تو بخت یاری ملک تو اختیاری
زیر تو تخت زرین بر سرت تاج دیبا | زین سو صف غلامان زانسو صف جواری

در صفت بهار و مدح ملک محمد قصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری | با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته بگیر باز | بگشاده زبان زومی و عبری
یکمرغ سرود پارسی گوید | یکمرغ سرود ماوراء النهری
وز خنجره شد چو مطربان بلبل | وز زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند ورشان بمطرب کوفی | ماند ورشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران | در رفت بهم برقص باکبدری
برپر الفی کشیده و نو است | خمیده کشید الف زنیبیری
بر پر بکشید هفت الف یا نه | از بی قلمی دیا زنی حبری

یا باش دشمن من یا دوست باش و یکچند
آنکس که شاعر است او هم شاعران بداند
تزویر گر نیم من تزویر گر تو باشی
اینجایگاه نتوان تزویر شعر کردن
هستند جز اینجا استاد شاعران خود
ایشان مرا تجارب کردند هیچ با
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید
من شعر بیش گویم کان شاه را خوش آید
گر تو بهر بدیهی چندین ظلم پسند خواهی
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم
جز درگه شهنشه در درگهی نرفتم
چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر
وانگه که من مقیمم بر درگه شهنشه
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده
امید آنکه روزی خواند ملک بپیشم

نه دوستی نه دشمن امیت سپید کاری
خود باز باز داند از مرغک شکاری
زیرا که چون منی را تزویر کی شمارد
افسوس کرد شوان بر شیر مرغزاری
با لفظهای باقی با طبعهای ناری
دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تا بر دوم بشعرت چون باد بر صحاری
برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری
الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
نهمار را صبوری نهمار بیقراری
جز آفرین و مدحت زان شاه وقت گذاری
نه بر در حجازی نه بر در بخاری
از بهر دو شانی وز بهر ده دواری
تا باز گشت سلطان انجم لاله زار سکاری
دو پای با جراحت وز دیده گشته تاری
بچشم شود مسا [illegible] شود بهاری

کفشهای پیاپش از گوهر است و لؤلؤ
صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عادل هرچند صید کردی
هرچند گاه باید اکنون که می گساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی
مال حلال جویی شاخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها
پاینده باد بختت پاینده بختیاری

درخواستی ز شعرم این آمدت ز رادی
اینت کریم طبعی اینت بزرگواری

اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو
آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری

گفتن اندران کس گو مادح تو باشد
باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد
با آنهمه نبوت و آن فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان
بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ایشاعر سبکدل بر من چه اوفتادت
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری

تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد
و یحک لیم مردی کاین لفظ گفت یاری

با من همی چخی تو واگه نه که خیره
دنبال شیر خایی چنگال شیر خاری

چون روی من نبینی با من کنی تلطف
مهمان بری بخانه نقل و نبید آری

وآنجا که من نباشم گویی مثالب من
ننگست کت نیاید زینکار شرمساری

ایضا در مدح سلطان مسعود

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری — مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چونانکه من بشادی روزی همی گذارم — خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

گرد و ستاره‌ای ای ترک خوب چهره — زین پیش کرد بایدت با ما تو خواستاری

بنمای دوستاری بفزای خواستاری — وانکه خواستاری باشد ز دوستاری

تو خوارکارتر کی من بُرد بار عاشق — زشتست خوارکاری خوبست بردباری

گر با تو بردباری چندان نکردمی من — در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری

گر کرده خوارکاری با تو نکردمی من — آری تو خویشتن را نزدیک تا نخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی — زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم — خواهم که دل برستی تو باز من سپاری

دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه — فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری — از کس نخواست یاری جز از خدای باری

او را گزیده لشکر او را گزیده رعیت — او را گزیده دولت او را گزیده یاری

ز ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران — بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروان را مهدی بود ز اشتر — خنیاگران او را پیل است با عماری

چون قصد کیا کرد بگرگان ز بابل   بگذاشت کیا مملکت خویش کیائی

کس کرد بگدیه سپهی خواست ز ایران   هرگز بجهان میر که دیدست او گدائی

کارند و کار کیا تا بنوا شد   زین بیشتر باشدشان با نوائی

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا   گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان   برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون   ور چه بزمین برشد چون مردم مائی

فرزند بدرگاه فرستاد همی داد   بربندگی خویش بیکباره گوائی

ای بارخدا و ملک بارخدایان   شاه ملکانی و پناه ضعفائی

در دار فنا اهل بقا خلق ندیدست   از اهل بقائی تو و در دار فنائی

چون ایزد شاید ملک هفت سموات   بر هفت بر ملک و شاه تو شائی

یکنیمه جهان را بجوانی بگشادی   چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی

زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی   زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر   فرق سر او زیر پی پیل بسائی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل   تا رنگ دهد دیبه رومی و الالی

جاوید بزی بارخدایا بسلامت   با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام   یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

ترسی که کسی پسند دل من برباید ... پس دل ز نباید بستم چون تو زبانی

من در دگران زان نگرانم بحقیقت ... قدر تو بدانم که بخوبی بچه جایی

هر چند بدین شعر مرا این ز نکرم حق ... حقا که بچشم ز همه خوب تر آیی

با تو نه بدل که جفائی کنم از پیش ... هر چند بخدمت در تقصیر نمایی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد ... هر چند مرا ای بحقیقت نه مرا ای

ای خدمت و ای جهد تو بر ملک شرق ... کس را نبود مرتبت و کامروایی

شاه ملکان پیشرو بار خدایان ... زایزد ملکی یافته و بار خدایی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد ... از مملکتش تا ابد الدهر جدایی

این مملکت خسرو تا یید سماییست ... باطل نشود هرگز تایید سمایی

پاکیزه دل است اینکه ملک شرق و ملکا ... پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی

با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد ... بس شهره بود در ملک آن نیک وفایی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی ... ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش ... در خدمت فغفور کند پشت دو تایی

هرگز بکجا پشت نهاد این شه عادل ... با حاشیه خویش و غلامان سرایی

الا که بکام دل او کرد همه کار ... این گنبد پیروزه و گردون رحایی

چون قصد بری کرد و تفرد بن بساو ... شد بوی و بها از همه بوی و بهایی

با عدا [illegible] بی ضرب [illegible] | اصفیا [illegible] اشعار تو [illegible]

تو به لب لشکر اندر چون کوران بر | ساقیان بر میسره تعبیه کردن بر میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه | خادمان تو فکنده عنبر اندر بدخشنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو | گه نوای لیف خش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی | نوبتی رد شبخراغ و نوبتی کاوی زنه

ساعتی سیوار تیره و ساعتی کبک دری | ساعتی سروستاه و ساعتی بازوزنه

ماه فروردین بگل چهر ماه دی بی نار دنگ | مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه

سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می | لعل می الفین شهرا و العصیر الذی بمنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز نگویی که کجایی | تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی

آنکس که بناید بر ما زودتر آید | تو دیرتر آیی بر ما زانکه بیایی

آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو | عذری بنهی بر بود و زی ناز فزایی

چون یاد کنی من بگشایم تو ببندی | ور یاد کنی هیچ نبندم تو گشایی

بر روی کس منگر جز بر رخ من | ای ترک چنین شیفته خویش چرایی

ای

بر فتحی و فرحی گردد تو را شاهنشهی   این بنده را اگر بدهی وانده بری گر تهنیه
بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون حسین   کش کرد مرد در قفس آونختش در مهدیه
من گفته شعری مشتهر در تهنیت واندر ظفر   از سیف اصدق راستتر در وقت آن بر توبیه
چون من تو را مدحت کنم گویم که خود اعشی منم   از بسکه اندر وامنم از چرخ بارد قافیه
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود   تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه
عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بی‌زیان   همواره بادا جاه و دین عز و ناز و عافیه

وله ایضاً

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه   ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود   فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
از سر انگشتان معشوقان بکر سبزی حنا   بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری بلورین جامهای چینیان   بر سر تصویر زنگاری و بند آینه
یا بمنقار زجاجی برکند طاوس نر   پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه
ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو   در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی   گو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه
در دعای مؤمنین و مؤمنات زانکه هست   زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا روز امروز این مکن   جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه

بچه بزاند از لهو باد بزاند ار عدو | آید ببردشان نکو با اهل بیت و حاشیه

چون خانهاشان برکند چون شهاشان بن برکند | آرد بغرداا فکند در حبس و در خانیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم | و آنکه بساید با قدم آنکه بیارد باطیه

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند | و آنکه ورا در افکند در قطرهٔ مروانیه

چون صبح صادق بردمد سیر دهم او می دهد | جامی بدستش برنهد چون چشمهٔ معبودیه

گوید بخور گیتی نوش باد انجام وی از باده | ای از در ملکت قباد با تاج و تخت والویه

ای بخت بیدار ای امین صدر امیر المؤمنین | چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در انطاکیه

آنکو ادب داند همی صاحب ترا خواند همی | کالفاظ تو ماند همی با لفظهای باریه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد | شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه

دشمنت را جوید کسی چون بیند اندر دو مکان | در بند و چه در اینجهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن | گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو | رسواتر اند اعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایهٔ عالم توئی فخر بنی آدم توئی | داناتر اندر شیم توئی در کار جنگ و تعبیه

بادت خیر و خرمی چون پارسائی فاطمی | جفت تو جود و مردمی [illegible]

بادا همی از طبع خوش چون آن کشش باران خوش | چون داد سالار حبش مر مصطفی را ماریه

روزی بود کاین پادشا بخشد دلا هر ترا | از حد خطا استنبا تا غایت افریقیه

معذور همی دار که این بار دگر من — شعر دگرت گویم این بار نمونه
تا راه توان یافت بدریا ز ستاره — تا دور توان گشت ز توشه بغبافه
بختت ازلی باد و بقایت ابدی باد — ایزد مرساناد بر دی تو مکاره

در صفت عید و جشن مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه — آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان — نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها بیرنگها شاهسپرم بیچنگها — گلزارها چون لنگها بستانها چون اودیه
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن — نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورتی در ششدره — و آن شاخهای مورد بر چون گیسوی پر غالیه
وان نارها بین رده رده بر ناروان گرد آمده — چون حاجیان گرد آمده در روز ترویه
گردی بر آبی بیخته زرد از ترنج انگیخته — خوشه ز تاک آویخته مانند سعد و اخبیه
شد گونه گونه تاک رز چون پیش نیل تگرز — اکنونت باید خمر و بر گرد آوری و اوعیه
بلبل بگوید این زبان لحن سرود تازیا — قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طغریه
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند — مرغ آشیانه بفکند اندر شود در زاویه
انگورها بر شاخها مانند چیچاخها — و آونگشان چون کاخها بستانها چون لادیه
گردون بسان کفچه گردان بسان جنجبه — و اندر شکمشان بچه حسنا مثل جاریه

بر بار خدای روشنا خواجه محمد / کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

تا بید بهدانی بتن او متنزل / اقبال سمائی برخ او متوجه

پاکیزه لقایش که زبس حکمت و جودش / الحکمة والجود سری مفتخر به

آراسته خورشید جهان زابر بنا / گر دو رخ او تا بیزدانی فره

دو ساعد او چون دو درخت مبارک / انگشت بر او شاخ و بر او جود دو

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی / آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه

پرویز کراید و نکه در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ تو را جمله فرزه

کوچک دو کفت مه ز دو دریای بزرگ اکنت / بسیار زنزار ایست به از مردم فربه

زیرا که حدیث تو به ره راه نماید / گفتا رجز از تو نبرد راه سوی ده

اندر چلهٔ جهل کمانت سکند تیر / واندر کلوی آز نوالت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا / بسیار که و بیش خرد منفعتش به

نام خرد و فهم نکو ماند تو بردیم / انگور ز انگور برد رنگ و به از به

مکره بجه بخل تو باشی و نه مطواع / مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و بابم / السیمه سر و ساده دل و خیره و دو ابله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی / سجع متنبی گفتن پیش متفقه

این خواجه فرخنده ارایدو نکه بنا / این شعر تو نیکوتر از آن ...

قضا حشم چو بد هست و بد بد هم / کجا رسد بنهایت سپاسهای او

ز شکر اوست مرده و صفهای من / ز فضل اوست مرده و صفای او

طبیعت منست گاه شعر من / جمیله وشه طبا طبای او

اناصحا بتازیست و من همی / بپارسی کنم اناصحای او

الا که تا فلک بود بدین روان / شجاع او و دهیم دعوای او

بقاش باد و دولت همیشگی / رسیده در حسود او بلای او

در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد لویه

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به / عید رمضان آمد الحمد لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر / آنکس که بود رفتنی او رفته شود به

برآمدن عید و برون رفتن روزه / ساقی بده هم باده بدو باغ و بسبزه

من روزه بدین سرخترین آب گشایم / زان سرخ ترین باده رهی باده بسته

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر / جام دگر آور بکف دست دگر نه

چون می بدهی نوش همی گوی دهی باش / چون می بخورم جام همی گیر و همی جه

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می / با جان و سر سلطان سوگندش همی ده

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام / یا ساتگنی بر سر خوانم بنهی بسم

ور خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد / حقا که بسیمه وهی هم قدحش ده

... چو تیغ او لاجورد و جای او • دو پیکر و مجره همچو نای او

چو جامه نگارگون شود هوا • نقط در شود بر او قبای او

جنوب ... • کسی فشانده گرد سیمیای او

رقیقه چو ... نه گمان • نبات نعش از دل از عنای او

جدی چنان لب شاره در است • چو نقطه سمور در شبهای او

هوا برنگ نیلگون یکی قبای • شهاب بند سرخ بر قبای

مجره چون عصا که اندر او • برون نجوم او بنای او

بدانگهی که صبح روز در دمد • بهای او بکم کند بهای او

قمر بسان چشم در دکین شود • سپیده دم شود چو توتیای او

رسیده من بابهای باد ... • باشها رسیده هم عنای او

بمجلس خدایگان بی گفتگو • که نافریده هیچ او خدای او

مدبری که سنگ منجنیق او • بدارد اندر این هوا و های او

بجایگاه عزم عزم عزم او • بجایگاه رای رای رای او

که کرد جز خدای عز اسمه • رضا رضای او قضا قضای او

نه در جهان جلال چون جلال او • نه هیچ کبریا چو کبریای او

خلیج مغرب ز هر یمنی شود • و گر نه جود او شود سقای او

چو کشتیی که بنیل اوز دوم او ... شراع او سرو ناد هامی او
نه نام او طریق او درو اسب ... سنام او دو دست او و عصای او
کجی ست تا بیازمایم اندرین ... سراب آب چهره آشنای او
ببرّم این درشتناک بادیه ... که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیمه راه بگسلد ... فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زلف آن ... چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه ... سپاه غول و دیو پادشای او
ز شد مقرعه زنیس پادشاه ... دوال پار دمش ازدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف ... ز کرگی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش بارگیره یک پر ... غدیرها و آبگیرهای او
شراب او سراب و جام مش او ... و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون ... زئیر گرگ و شیر پرعوای او
چو راه پرسموم گرم اسپرم ... بگرد او عکازه و عضای او
شمیده من در آن میان بادیه ... ز نغمه دیو و بانگ هایهای او
بدار لختی که هو رستیز کون میشود ... چو روی عاشقان بود ضیای او
شبا ز میان با جشر بردن جهد ... بگسترد بزیر چرخ جای او

یا در خم من بادی یا در قدح من — یا در کف من بادی یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم — رنگ رخ تو باد در پیراهن من

ازاده رفیقان منا من چو بمیرم — از سرخ ترین باده بشوئید تن من

از دانه انگور بسازید حنوطم — وز برگ رز سبز ردا و کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنندم — تا نیکترین جائی باشد وطن من

گر روز قیامت بردایزد به بهشتم — جوی می برخواهم از ذوالمنن من

وله ایضاً

فغان ازاین غراب بین و وای او — که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نیست جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او

غراب بین نای زن شده ست از آن — ستوشده زاستماع نای او

بروشد یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او بمن — وفا نمود جای او بجای او

لبسان چاه زمزم است چشم من — که کعبه و چوش شد سرای او

سحاب او لبسان دیدگان من — لبسان آسمان دمن جهای او

خراب شد ش من از بکای من — خراب شد ش وی ز بکای او

الا کجاست جل یادپای من — لبسان ساقهٔ عرش پای او

حال تو از شهریار شهریاران گرد گشت ‌ وندر اندر ری تو سرگین چند از پارگین

گر نباشد در چنین حاجت مر ترا ‌ عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چار صد ‌ از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گویی من از شاه جهان شاکرم ‌ گر نه تنگ آید زین شه رخت روی بر بندمین

باز شروان شو بدانجای که داد بد همی ‌ گوشت خوک مرده یکماهه و نان جوین

مر مرا باری بدین درگاه شاه است آرزو ‌ نز ری و گرگان همی آیدم وز خانقین

شاعران را در ری و گرگان و در شروان ‌ بدره عدلی به پشت پیل آورده بزین

آنچه این مهتر دهد هر روزی یک شاعر ‌ معتصم هرگز بهم اندر بغداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار ناسپاسی مکن ‌ تا ت بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین ‌ وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من ‌ کز بیخ بکندی ز دل من حزن من

با تست همیشه دل و کام و حیاتم ‌ با تست همه عیش تن و نشیمن من

هر جای یکی کانجا آمد شدن تست ‌ آنجا همه که باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد ‌ کز تست همه مستی و روح بدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته ‌ آنجاست همه رسم طلال و دمن من

حاسدا تو شاعری نیز منهم شاعرم … چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر متین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست … بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم … بر فتادت غلغل و برخواست قال و قیل چنین

گر چنین باشی به هر شاعر که آید نزد شاه … بس که بسکه باید مر ترا بودن حزین

شهریار ما بدین سنبر باد در جهان با هر زمان … شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین

سالها پرسی بلتو مارا چه جدل و جنگ خواست … سالها سالها این تو با ما درگرفتی جنگ کین

باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن … تا کرا باید همی زد بر سر و روی پوستین

من نه از خویشتن در باب شعر و شاعری … کهترین شاعر شناسم هذه حق الیقین

میر فرموده است که رودکی را در اکنون جواب … بود سالی و نکردی ننگ باشد پس از این

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز … بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم از این

لیکن اشعار ترا آن قدر و قیمت نبود … کش بفرمودی جواب خسرو شاعرگزین

گر تو ای نادان بدانی هر کسی داند که تو … نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو … تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر … تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین

خواست از ری خسرو ایران امیر منتقل … خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون … بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا دین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من	دوستانرا خود برابر بود آدمی با ثمین

مردم دانا نباشد دست دیگر در پیش	هرکسی انگشت خود دیگر کند در تلقین

حاسدم گوید چرا باشی تو بر درگاه شاه	زینت نقشی ایشکار این است جملی را آیین

هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ	هرکجا مرغی بود آنجا بود تیشه معین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری	نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی	روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من	زان تو خوانند هر کس بنام شاه و همین

شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم	کس خورد ماء حمیمی تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی	روبهانرا گرد باید بیشهٔ شیر عرین

پیلبانرا روی اندر حد پیلان بود	بندگانرا همت اندر حد شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهنامه و بس	باز نشناسد کسی بربط ز چنگ راستین

نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد	نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشریح	مطربی قانون داند مطربی سنگ توین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران	ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین

قول او در جهل او هم حجت است و هم دلیل	فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل	دوزخی هرگز نبیند روی حوران ای لعین

حاسدا

در میان عهد چشمم من نبخشنده بجا — تا ببینم روی آن چون پیش بی تهمتن
تا نگیرم دامن اقبال و همی چنگ — تا نبوسم خاک زیر پای دستور الزمن
ای منوچهری همی ترسم از پیدا لستی — خویشتن را هم بدست خویش بر دو زنی
آنکه اندر گوهر و دیبای شعر — چون نگار آذر است و چون بها زبر همن
برد خواهی پیش او تا پرورید شعر خویش — کرد خواهی در ملامت عرض خود در امتحن
بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر — در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نسترن
آنکه استادان گیتی بر حد بهشند از او — تو بنادانی مرو نزدیک او لا تعجلن
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته — تو چنان چون اشتر بیخواست اندر عطن
اشتر نادان بنادانی فرو خسپد بر او — بحذر باشد از آن اشتر که هست آتش فکن

در شکایت از اعدا و حساد خود

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین — داد مظلومان بده ای امیر المؤمنین
شیر نر تنها بود در حال و خوک و کفتار جفت — ما همه تنها نشستیم و فرداست ایزد جان آفرین
حاسدم بر من سباهی بیکند این نه رواست — نغمه‌ای چون بشکفد گل پشت ماه فرودین
حاسدم خواهد که او چون من شود نکند بی — هر کسی بیماری دارد کجا گردد دین
حاسدم گوید چرا از من بیک گیرد شعر من — کور گشتی چون بخار آن تیر کشتی چون کمین
کور گشتن با چنین حاسد بعد وازرسی — باز گر نه راست آن نقش کوژ اندر نگین

بام زرین و خوش عنان کش خرام و بزرگ — سیخ نورد و راه جوی و ...

پشت او و پای او و گوش او و گردنش — چون کمان و چون کمانچه چون سنان و چون ...

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق — در رود در قعر وادی همچو اندر ...

بر کمر از آخیه پویه کند چون عنکبوت — بر بلندیها چون بر جولان کند چون باد بزن

موجش با او لاغر و شبدیز با او کند رو — ورد با او ارجل و یحموم با او اشقر کهن

از طپش گشته غدیرش همچو چشم عاشقان — وز عطش گشته بیابانش چون گلوی اهرمن

اینچنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا — از چنین وادی تقاعی سنگهاک وخش ...

گشته روی بادیه چون خانه شترنگ ان — از نشان سوسمار و نقش ماران شکن

همچو آوازه کمان آوای کرمان اندرو — همچو جعد زنگیان شاخهای پر شکن

بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم من — تیره چون روز قصاص و تنگ چون گور و کفن

روی دشت آسمان او بلا جورد — دست در بسته زمینش از قیر و از مشک ختن

بر سپهر لاجورد صورت سعد السعود — چون یکی چاه عقیقین یکی نیلی دهن

راست چون یکچند در یکخانه قوسی بود — آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیکپایه شکل جوزا بر کنار — چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

اسب من شب برد و من همچو سفینه در خلیج — من بر او ثابت چنان چون بانه اندر لگن

کاهش اندر شیب تا زنم کاه زنم بر فراز — چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در میان

گو فراز آیند و شعر استادم بشنوند
تا بر آن آثار شعر خویش گریند باز
او رسول مرسل و این شاعران دیگر
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او ست
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
لذت انهار خمر اوست یار ا حساب
از کف او جود خیزد وز دل او مردمی
وقت صلحش کس نداند مرغزار از مرغزار
نظم او و لفظ او هم ذوق او و وزن او
همتش آب و معالی آتش و پنداری لد
زین فروتر شاعران دعوی معنی پدید
در زمین هرگز نباشد فر آب را هموار
چند اسبی محتشم مرکبی تازی نژاد
باز گشش چون کاوش و حمله بر چون تیر
بوز جست رنگ خیزد کرکی بوی
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب

تا عزیزی سر وضه پیش مسند وظیفی سیرتش
نی بر آثار دیار و دوره اطلال و دمن
شعر او فرقان و تنبیهاتش همه
هرچه در فردوس را وعده کرده
ذوق او انهار خمر و وزنش انهار لبن
راحت مل و راح و لطف اوست یاسمین
از تبت مشک تبتی وز عدن در عدن
وقت خشمش کس نداند مرغزار از رزمگاه
هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن
حکمتش علم و جلالت خیال و هشیاری حسن
وین حکیمان گر بکشن و اسپارقن
گرچه باشد چون سهیل است از اندر یمن
نعل او پروین نشان و سم او خاره شکن
کام زن چون ... پیل و با نخزن چون
هرچه آهو دو و روباه حیله گور ون
چون نغار ... دیده بان چون ... در قرن

ازان

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر — هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری — عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع — طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یکلفظ متینش را ثمر — گنج باد آورد یک بیت رنگینش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر — تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان — طبع او چون بحر و اندر بحر او در عدن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو — روز جد و روز هزل و روز کلک و روز تن
در بار و مشکبیز و نوش طبع و زهر فعل — جانفزود و دلکش و غمزدا و لهوتن
کو جریر و کو فرزدق کو ظهیر و کو لبید — رؤبه عجاج و دیک الجن و سیف ذی یزن
کو خطیه کو امیه کو خطیب و کو کمیت — اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی — وان صبور پارسی آنکه ز خجند [illegible]
آن دو کرکانی و دو رازی و دو ولوالجی — سه سرخسی سه کاشغر سه سغد بود و معتکن
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قیس — دعبل و بو شیص الفاضل که بودند قرن
وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودندشان — عروه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن
وان دو امرؤالقیس و انده و طرفه و ذو نابغه — وان دو حسان و اعشی آن [illegible]
از بخارا پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز — هفت شاعر بود و سه طوس و ششه انجمن

گرزاز

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب ——— ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم ——— عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی ——— پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی ——— چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است ——— هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان ——— بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست ——— دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان ——— دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز ——— هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی ——— آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بگاز ——— اشک من چون ریخته بر زر زبرگ یاسمن
رازدار من توئی همواره یار من توئی ——— غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد ——— روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بر دارا ست و من از عشق تو را ——— بی تو من باشم همه شب روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی اقبال ——— وز وصالت تر شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام ——— نی یکی با راز دار و نی وفا اندر دو تن

صاحبقران جبار زدین صفدر عجم   شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

عاجز گشته دقت او فکر دوربین   قاصر ز درک رتبت او عقل خورده دان

آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر   خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر مه سپر بوشکاف او   چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان ثنای تو کار   وی در دهان زبان بدعای تو کامران

سطری ز کارخانه حکم تو کاینات   سطری ز کارنامه حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گو   اختر برای انوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بگه جنگ   روی زمین تغنت حکمت و افلاک مهرجان

هردم ز تیر زهره شکاف تو مشتری   افغان زه بر آورد از گوشه کمان

شاید که چرخ کجرو و سرکش چو بندگان   بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر   برده زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله   تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام   ملک تو بی‌زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن   جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند   گویی اندر روح تو منتقل همی گردد بدن

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط / وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان
با خاک در تواضع و از باد محترز / وز آتشت نشیمن و در آبت نهان
از آبت استطاعت و از آتشت نظام / با آبت استقامت و با آتشت قران
هم دیو با فضای هوایت گرفته انس / هم انس در مصاحبتت پرورید جان
سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر / صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان
از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب / هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران
در تحت پستت دوزخ و در صحن باغ خلد / در جنب پستت گلخن و در جوف گلستان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا نمی‌شوی از تحت یکنفس / چون جسم گر نیستت از جان بکرمان
خلقی فرو بری ز زن و مرد یکبیک / لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد / تا حکم آب بر سر آتش بود روان
خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
هر دم که از جگر نفس سرد برکشی / در دم ز چشمه‌هات شود چشمه‌ها روان
محروری و تو دفع حرارت کنی به آب / لیکن تو رطوبت بود زیان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
عزمت لیال هفتصد و پنج و دهه‌ای و هفت / چون مه تمام کرد بمهر خدایگان

الا تا مه رمضان دارد روزه
الا تا هندوان کیش ند کین

بریزد اندر جست ادس کافور
بخیزد از میان لاد لادن

بدریا بار باشد عنبر تر
بکوه اندر بود کان خماهن

زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودانی
درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر
به[illegible]ت سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای
بنعمت خانه همت بیاکن

همه ساله بدلبر دل همی ده
همه ماهه بگردان دن همی دنا

همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه وقته دو گوشت سوی ارغن

در لغز حمام

ای پیکر منور محرور خوی‌چکان
ثعبان آتشین دهن ژرف سینه دان

روشن درون و تفته دل گرم و ز آتش خنک
آتش نهاد و خاکی و معموره دودمان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام
یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع
با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس
در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری
پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

جهان ملک ایران و توران
مبارک سایه ذو الطول و المن

خجسته ذو فنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یکفن

سیاست کردنش بهتر سیاست
زمین بستنش بهتر ز لیفن

یگانه گشته از اهل زمانه
بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن کارزاری کو بنشتره
کند سوراخ در گوش تهمتن

فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حسن
چو خورشیدی که برتابد ز روزن

که گر زین سو بود در بنشکرد مرد
بدانسو در زمین بسپارد از زن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
بیکر زخمش کند دو نیمه جوشن

چو پرگاری که از هم باز دوری
ز هم باز او فتد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودان تاب
هنرور یار جوی حاسد افکن

شنیدم من که بر پای ایستاده
رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب
ز اقصای مداین تا بمدین

زبان دشمنان در پیش ضرب
بیاموزند الحانهای شیون

چنان چون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن

هنر داری حسب داری فراوان
از ان ... پاکست و مسکن

خروشی برکشیدی تند تندر — که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمانی — بگوش اندر دمیدی یکدمیدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت — که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی — بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون — چنان چون برگ گل بارد ز گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد — جراده منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو — درانه آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزّم — شتاب خیزند ثعبانان ز مکمن

نماز شامگاهی گشت صافی — ز روی آسمان ابر معکّن

چو بردار ز پیش روی اوبان — حجاب ماهروی دست برهمن

بدید آمد هلال از جانب کوه — بسان زعفران آلوده محجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده — ز زر مغربی دستاورنجن

و یا چون پیرهن پیلی که دارد — ز شعر زرد نیمی تنه بدامن

رسیدم من بدرگاهی که دولت — از آن خیزد چو زرتابی ز معدن

بدرگاه سپهسالار مشرق — سوار نیزه‌باز خنجر اوژن

علی بن عبید الله صادق — رفیع الشأن امیر صادق الظن

یکی پایه است این منبر مجرّه | زده گردش نقط از آب روین

نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار موذن

مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش نی و توسن

عنان برگردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون زآهن و پولاد هاون

همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گرددش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره در و باره افکن

تو گفتی گرد تیغ کوه سیلی | فرود آرد همی احجار صد من

ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان گز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن

چنان چون صد هزاران خرمن تر | که عمدا برزنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان چون میغ برقی | که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن

در آمد ترا روز بهمنجنه *** بفیروزی این روز را بگذران
می زعفران خور ز دست بتی *** که گویی قضیبی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردیش *** سوی دل رود راست چون زعفران
نه با رنگ او بادهٔ رنگ گل *** نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب *** که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز *** دنان و دمان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو *** دو چشمت همیشه سوی آخوران

در مدح سپهدار مشرق علی بن عبیدالله

شبی گیسو فروهشته بدامن *** پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنگی که هر شب *** بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت *** از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک *** چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه *** دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی *** چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت *** چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه *** چنان چون چشم شاهین از نشیمن

دو بینی شود تر تری این فزون | چو تابند بیش اندران بیزران
شده آبگیران فسرده ز یخ | چنان کوس بر دمین اسکندران
چو سندان آهنگران شته یخ | چو آهنگران ابر مازندران
برآمد بزیر آن تگرگ از هوا | چنان تیک پولاد آهنگران
چو بهتر ز خرگاه طارم کنون | بخرگاه طارم درون آذران
فرو برده مستان سر از بیهشی | برآورده آواز خنیاگران
بجوشش اندران دیگ بهمنجنه | بگوش اندران بهمن وقیصران
سرباین در سروران مرغ | هتن با بزن در کف دلبران
کباب از تنوره برآو بخش | چو خونین فرقهای جوشنوران
یکی نامداری که با نام اوی | شدستند بیغام نام آوران
خداوند ناکشته مست و خراب | گرفته دو بازوی او چاکران
بسعری چنان گوهر پاکرا | نشاید یکی گوهر از گوهران
بداداست داد از تن خویشتن | چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد | نبایدش رفتن بر داوران
مرا باشهاهای او نیست تاب | گرانی پیاده منم با خران
ترا گویم ای سید مشرقین | که مردم سرا نیند و تو نام ران

در مدح منوچهر بن قابوس

برآمد ز کوه ابر مازندران — چو مار شکنجی و ماز اندران

بسان یکی زنگی حامله — شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این دختر سر سپید — چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز مادر زال زر — نزادند چونین پسر مادران

همی آمدند از هوا خرد خرد — چو پنبه سپید اندرون دختران

نشستند زاغان ببالینشان — چو نودایگان سیه معجران

تو گوئی بباغ اندران روز برف — صف ناژ بود و صف عرعران

بسی خواهرانند بر راه رز — سیه موزگان و سیمین چادران

بپوشند در زیر چادر همه — ستبرق ز بالای سر تا بران

ز زاغان بر نوژ گوئی که هست — کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند شد — زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه — چنان زنگیانند کاغذگران

مر این زنگیان را چکار اوفتاد — که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ ازین بیشتر — نه کاغذفروشان نه کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر و خشک — چو خورشید لختی بتابد بران

با لشکر [illegible] سوگند نشست — گر همه دیوان ملک دود برآرد ز عجم

یا گنبد شاهان [illegible] یا گنبد شاهان تیر — یا بکند از دبیستع یا بکند از نعیم

تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای — همچو پیمبر زدست بر در بیت الحرم

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدا او ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم

دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب — هم بگه بخت نصر هم بگه بو الحکم

هم بگه [illegible] هم گور هم که نوشیروان — هم بگه اردشیر هم بگه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر پیکانه را دست نبد بر عجم

آمغز دیری کاند [illegible] ستمکاران — زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

ایزد ما این نه ما نز پی جور آفرید — نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم

داد [illegible] بجاست فضل [illegible] ما کراست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرواست عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست [illegible] ملکت او خداوند خلق — اوست محیا بجد اوست مصفا ز ذم

تا کند گر [illegible] چرخ فلک — تا نکند کس بدین [illegible] جذر اصم

شاد [illegible] شاه شاد دل شاد کام — گنجش هر روز بیش بخشش هر روز کم

[illegible] جام می با پی سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

باد زره گر شده است آب مسلسل زره — ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر — سار و راند همی مدح جریر و حشم

بر دم هر طاوسی صد قروسی قمر — بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول — حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدایی که او جز برضای خدا — بر همه روی زمین می ننهد یکقدم

از بر اهل زمین و ز بر تخت پدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد گران بر سپه و جز سپه — مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالبست بر عدو و جز عدو — طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر گرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست ببد در همچون نیت بد مضطرب — نیست ببد بردبار نیست ببد متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالبست — شرم نکو خصلتیست در ملک محتشم

بد نسگالد بخلق بد نبود هرگزش — وانکه بدی کرد هست عاقبتش پر ندم

دیو است آنکس که هست عاصی در امر او — دیو در امر خدا عاصی باشد بغم

ایزد هفت آسمان کرده است اندر قران — لعنت این اندجای بر تن دیو دژم

خسرو ما پیش تو چو سلیمان شده است — وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

دهاد ایزد مرا در نظم شعرت	دل بشار و طبع ابن معتبل

در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم	باده سوری بگیر با گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس	دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پسر زو باز داو گر استند بیر	از دو کف ساد کان بیاد کئی کش بدم
الصبیحم ماهرودی خیز بباغ اندر آی	زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش	باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص	بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش	غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
در صلوات آمده ست بر سر گل عندلیب	در حرکات آمده ست شارک شاه اسپرم
باد علمدار شد ابر علم شد سیاه	برق یمان چون زر زیکد و طراز علم
زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم	باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه	بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی ز مشک	دیده هر کبکگی مسکن حیمی بدم
رنگ رخ لاله از ند و عود است خال	شمع و گل زرد را از می مشکست شم
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره	آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

همی نازد بعهد میر مسعود | چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون | درآید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدره | رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزد از نهیب او نهنگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس مملکت و شمع قبایل
توئی ظلّ خدا و نور خالص | بگیتی کس شدیده است این شمایل
یکی ظلّی که هم ظلّ است و هم نور | یکی نوری که هم نور است و هم ظلّ
گهر داری هنر داری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلایل
توئی وهاب مال و جز تو واهب | توئی فعّال جود و جز تو فاعل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید تو و امّید مفضل
یکی شعر تو شاعر ز حسّان | یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو نازند همواره | که زی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق گردانی بخدمت | همان گویم که اعشی گفت و دعبل
وگر از خدمتت محروم ماندم | بسوزم کلک و اسکافم انامل
الا تا بانگ درّاج است و قمری | الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

بنات النعش گرد آهنگ بابا	بگرد دار گلمر شمشیر هر شل
رسیدم من فراز کاروانگه	چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال	چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد	بسان عندلیبان با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی	که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانندهٔ دو ترگ زرین	معلق هر دو تا تا روی مازل
ز نوک نیزهای نیزه داران	شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیبراکان	بدان کشتی روان زیر جبال
نجیب خویش را گفتم سبکتر	الا یا دستگیر مرد فاضل
بچر کت عنبرین بادا چراگاه	بچم کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار	منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم	فرود آوردن اعشی ببابل
بعالی درکه دستور کو راست	معالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته	چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش	همه دیوان بدیوان رسایل
حدیثا و معانی در معانی	رسوم او فضایل در فضایل

چو برگشت از من آن معشوق ممسول — نهادم صابری را سنگ بر دل
بگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست — فروهشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون تخت بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل
همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهّل
چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان سخت — کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض برف مشکل
زنخ گشته شمرها همچو سیمین — طبقها بر سر زرّین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی داردش بخاری سلّ
بکردار سر نیشمهای ماهی — همی برخاست از نخسار او کل
چو پاسی از شب دیرینه بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل

نگارین بسا برکرد و مکری — که کار عاشقانرا نیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد — نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید — ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت — پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نه — بدان گاهی که باز آید قوافل
دو ساعد را حمایل کرد با من — فرو آویخت از من چون حمایل
ترا کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق مایل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرّب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی بُرّد منازل

ساق چون پولاد و پی همچون کمان و رگ چو زه — سم چو الماس و دلش چون پاره آهن تن همچو سنگ

پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب — راهوار آید و چون کبک و راست رو همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار — فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

خر بده اکنون برزمه می ستان اکنون رطل — مشک ریز اکنون بخور عود سوز اکنون بتنگ

گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو — روی معشوق تو رومی و سیه زلفش چو زنگ

تا برآید لخت لخت از کوه میغ باغ گون — آسمان آسن رنگ از زنگ او گردد خلنگ

باد عمرت بیزوال و باد عزت بیکران — باد سعدت بی نحوست و باد شهدت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت روز بیگروه و غم — دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

در مدح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چندین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید — براین گردون گردان نیست غافل

زنگی گویی بزد در چنگ او بر چنگ خویش
هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ

وآن سر انگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بوالعجب و آمد شدی بس بی درنگ

گویی دیبا بافد رومی در میان کارگاه
دیبهی از دو بکار اندر برنگ و با درنگ

بر سماع چنگ او باید بسی جام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر سر سماعی ولیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

داد جشن عارفان اسپهبد عادل دهد
آن کجا شاها بنخجیر بیندازد ز رنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چو آب
کنگ چون دریا بود با جود او دریا چو کنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش از زنگ دیو
پشه باشد به پیش گرزه اش ببر پلنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید
گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز
زر بار و مشکسای و زرد چهر و سرخ رنگ

آفرین بر آن مرکب شبدیز رنگ رخش رو
آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ

دست او و پای او و سم او و چشم او
آن شیر و آن پیل و آن گور و آن پلنگ

برده زان و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هژبر و از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و ابر را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ

باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش
ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ

ای فراق تو دل پابند کانرا سوخته — صد هزاران شکر یزدانرا که تنها سوخته

زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک — هر که نبود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق

هر یکیرا مال کرده هیر بادادن حرام — هر یکیرا زن شود بی هیچ گفتاری طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون — گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و میثاق

آفتابش کرد و از گرز گرانت منکسف — اخترانش باد از شمشیر تیزت احتراق

مدسکالت گر برآرد از گریبان سر برون — چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ایزد او ندیده نصرت کرد لشکرگاه تو است — چتر تست او را نشست و رخت تست مظفر و فتح را رواق

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق — بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون — گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق

تا بباید آسمانرا استیر کی و روشنی — تا بباید اخترانرا اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان — ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ — از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد بر اسب صبر عاشقان بر تنگ تنگ — چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب تنگ تنگ

چنگ را او در چنگ او همچون خمیده عاشقی — با خروش و با نفیر و با غریو با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بربسته جان — بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ

وگر افتاد گر آتش به آغاز نو دگر دی خیال فرش تخت واو کشتی تشت اغاشش

وگر آرزو منتی اصفاو یرش نگاه بیدن نه ابراهیم زان بدعت بری کشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او چنان چون گرز افریدون نه بس بار و بر زاوقش

وگر اجزای جود شر اگذر باشد بدوزخ بر گلاب و شهد گرداند جحیمش را و غساقش

همایا کف دستان که آن دست آورن بازو که هم آفات زراقست و هم آیات از زراقش

گر خواهد بدان بازو از زراق برگیرد گر خواهد کف دستش کند مجهول از زراقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را و بلبل را بشبگیران خروش آید زاوراقش

زیزدان تا جهان باشد مراد او ملکی بادا که ملکتهای گیتی را بود نسبت بر ستاقش

ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان رایت را ری مکان ای ز ایران تا بتوران بنه کانت را وثاق

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار زمان بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بداند کاشتقاق فعل از فاعل بود چرخ و سعد از کنیت و نامت گرفته اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل کاحمد مرسل بسوی جنت آمد با براق

در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بویی بنفشه زلفش که مشکین کرد آفاقش ... عجب نی ار تبت گرد ز سوی تو مشتاقش

دو مار افسا عقیقینش دو مار ستنبد زلفینش ... که هم زهرست مار افسا و هم زهرست تریاقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را ببر دارم ... همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش

ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو ته کردم ... از آنجا دور آن آهو سیه چشمش دو ته طاقش

مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری ... که طوبی مارش گل زرد او مرکانست وراقش

گرفتم عشق آنجا و سپردم دل بدان آهو ... کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد وثاقش

ز سالاری بشادیها همه ساله رسد مردم ... برار بهار سبد من از آن دو چشم زراقش

مرا با عاشقان ملکت ز دست شاه باستی ... که تا من از ره حکمت مدادی داد آفاقش

بیا تا زاعتش بنشاندی بهم با عاشقان یکجا ... بلای بی لف معشوقان جدا کردی ز عشاقش

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی ... جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق ز گیتی ... چو خسرو حافظ خلق است از نزدیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله ... که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش

جهانداری که هرگه کو برآرد تیغ هندی را ... زبانی را بدوزخ در بپیچد ساق بر ساقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی ... ببسنباده حروفش را بسنباند در اوراقش

وگر خان ترکستان فرستد مهر گنجوری ... پیاده از بلاساغون دوان آید با یلاقش

روی بین و زلف چو بی خال خوار و خط بیو   لف گشای و دل فروز و جان نیابی سرفراز
جز بگیرد گل بکه دو جز بگیرد دل نیوه   جز نباتی دم مزن و نرد جز با می میاز

در مدح خواجه ابوالعبّاس

بیار ساقی زرّین نبید و سیمین کاس   بیاد حرمت وقدر بهار نوتیناس
نبید خود که بنوروز هر که می نخورد   نه از گروه کرام است و نز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان   چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
فروکشید گل زرد روی بند از روی   برآورید گل مشکبوی سر ز براس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در   همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخّاس گشت باد صبا   درخت گل مثل چون کنیزک نخّاس
خجسته را بجز از خرد پاندارد گوش   بنفشه را بجز از گرگ پاندارد پاس
هزار دستان این مدحت منوچهری   کند روایت در مدح خواجه بوالعبّاس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال   یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس
همه بگردون خیر است مرو را همت   همه بدادن ما ایست مرو را وسواس
هزار بار ز عنبر سهی تر است بخلق   هزار بار ز آهن قوی تر است بپاس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور   چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس
خدای عزّ و جل از شش بگرداناد   بکاره دو جهان وساوس خنّاس

ای خداوندی که حکمش گر بماند بر رهی — پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز باز
هر زمان از افراط عدل او چنان گردد گروه — زعفران گر کاری آرد بهره و پندان گراز
نیست حرص او بمال و خواسته از بهر خود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز
گاه صرافست و گه بزاز و هرگز کس ندید — رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز
گرچه تو یک صیرفی بودی و بزازش یکی — دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز
هر بدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست — نه بپیوندش بیک دیگر فراز آید نه ساز
آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمشب — بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز
همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه — گاه زانسو گاه زینسو گه نشیب و گه فراز
اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل — رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز
شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد — ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب — چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب — گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز
هست با خط تو خط چینیان خط برات — هست با شمشیر تو اقدام شیر خرگواز
تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان — تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت بناز
گنج ده گوهرفشان صهباکش و دستان شنو — بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

الحمد لله تا تو از عدم پیدا شدی / بسته شد درهای بخل و آن تنگی گشت باز

خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است / گر پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان / تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان / دادکن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج / ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر / پیش بت رویان نشین نزد نیکخواهان گراز

از ستمکاران بکش وا نکوکاران بخور / با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

در مدح احمد بن حسن میمندی فرماید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز / کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی بت رویان بدیع / سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است / وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته / مرغکان چون شاعران در پیش این با آن فراز

لاله زاری خوش شکفته پیش سرک یاسمین / چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

و آن بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون / سر بزانو بر نهاده مدح بلبل اندوده باز

خواجه احمد آن رئیس و سید سرورگر / آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

دل خویش و اندوه خویش و رخ خویش و سپر خویش
بردای و بگشای و بفروز و بفراز

در مدح سلطان مسعود غزنوی

عاشقا دیده از سنگ و دل از پولاد ساز
گر سوی دلبر درآمد عشقبازی باز باز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل ببازی دست سوی او میاز

دل بجای شاه باشد وین دگرها مهرها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گم گشت چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باخت شطرنج را شطرنج باز

من نیازمند تو گشتم و هر گوشید چنین
عاشق باز تو می زیبدش هر گونه نیاز

آن ستم کز عشق من دیدم نبیند هیچکس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز

آنخداوندی که گر حکمش بما زل بر نهی
پهلوی او یک مه دیگر نشیند باز باز

نیست حرص او بمال و خواسته از بهر جود
چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

وان قلم اندر بنانش که معزوله مذل
دشمنان زو با مذلت دوستان با اعتزاز

آسمان فعلی که هست از رفق او در حذر
هم قدرخان در بلاساغون هم خان در طراز

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز نشنیدستی طرازی زین طراز

برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز

قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گو نه بسیار دارد قوت کوه طراز

در نهان عنبر فشاند در عیان لولوی خرد
عنبر است او را عطا لولو است او را جهاز

بلند رو زود بیک ساعت از پول صراط | بجهد باز بجستن از کوه چو بسر از

ره سپر شخ کن و شاد دل و تیز عنان | خوش رو و سخت سم و پاک تن و چابک تاز

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق | تیز و فربی و دراز و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر یوز دو و کوه قرار | شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد | صف در و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز

بچنین اسب نشین و بچنین راه گذر | به چنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان | دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای | درهای حدثان و خمهای مجاز

تا مه را از سر و ذنب ره ندهد در هر برج | تا ز سعد تو ندارد مه آن مهر و جواز

بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ | نرهد از کف رادت نه عقاب نه جواز

ذاکر فضل تو و مدحت بر تو اند | چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز

نصرت از گوهر زینت تو فرو دست ببر | دولت از گوشه تاجت نفراز دوشنا

همچنین در بزی و شاد زی و خرم زی | همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز

دست زی می بر و بر نه بسر بگان تاج | جام برکف نه و بر نه بدل اعدا گاز

کش و بند و بر و دار و کن و کار و خور و پوش | کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و حن و باز و کن و دوش و رو و دکن | زر و جام و گل و گوی و لب و روی بده و ناز

بجل کش داده و شیر کش و بدره شکاف	تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیرانداز
طلب و کیر و نمای و شمر و ساز و کسل	طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و بفشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب ز بلاساغون آمد بطراز
شخ نوردیکه چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و بروش باد مجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد سه صد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سه صد باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چو ریاضتش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز

نه بدستش درخم نه بپایش در عطف	نه بپیشش در پیچ و نه بپهلو در باز
بهتر از حوت آب اندر و از رنگ بکوه	تیزتر ز آب بشیب اندر و ز آتش بفراز

تا آخرش بر نبشته عهد آدم | به تنعیش در سر شته هول محشر
که زان از نبشته او بار گیرد | چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند چخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز

مدح بلبله را سر بسجود آور زود | که همی بلبل بر سرو زند بانگ نماز

ای بلند اختر نام آور دین گستر میر
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بده
بنبیدیکه لطیف است کنون دست بیاز

گر همی خواهی نشست ملک روز آذین | ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

زر ستان مشک فشان جام ستان بوسه بچین | باده خور لاله سپر حسد شکر چوگان باز

تواضع کرد بسیار و مرا گفت
که من شاگرد کف راد اویم
بفر شاه از جیحون گذشتم
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی
همه بالا پر از دیبای رومی
کجا سبزه است بر فرقش معقد
یکی چون صورتهای منقش
تو گفتی هیکل زردشت گشته است
گمان بردی که هر ساعت برآید
بدین حضرت بدانگونه رسیدم
همان کاین منظر عالی بدیدم
کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بنامه در نوشته کای دلارام
بدرگاهی رسیدم کز بر او
سرائی مر سعادت پیشگاهش
بصدر اندر نشسته پادشاهی

ز من شکوه سبب آزار بگذر
که تو بدچشم همی برخوانی از بر
یکی موا از تن من ناشده تر
گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از کالای ششتر
کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون نامهٔ آذر مصور
ز بس لاله همه صحرا سراسر
فروزان آتش از دریای اخضر
که زی فرزند یعقوب پیمبر
رها کردم سوی جانان کبوتر
بشارت نامه زیر پرش اندر
رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بنا را در گذشتن خط محور
زمانه چاکر و دولت کدیور
ظفر یاری بکنیت بوالمظفر

... بر اندر تاج اکلیل / تبارک بر نهاده عفرهٔ مغفر
مجره چون تدرنا راه موسی / که اندر قعر او بگذشت لشکر
نبات النعش چون طبطاب سیمین / نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را / چه گوی گوی شاید بردن اندر
زمانی بود سر بر زد مه از کوه / برنگ و روی میخواران ز عفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین / شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره / روان مدهوش و مغز و دل مفکر
مرا یک اندر همی شد باره تازان / چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همی رفت / شده هامون بزیر آن مقعر
برون رفتم ز زر یکیست و شکر کردم / بسجده پیش یزدان گروگر
دمنده اژدهائی پیشم آمد / خروشان و بی آرام و زمین در
گرفتم دامن خاور بدنبال / نهاده بر کران باختر سر
از او زاده است هرچ اندر جهان نز / ز هرچه اندر جهانست او جوانتر
بباران بهاران گشته فربی / بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و باسی آن بود / که حالی او چنانی بود منکر
مدیح شاه بر سیحون بخواندم / برآمد بانگ از و الله اکبر

ز جابلقا بجابلسا رسیدی / همانا از با خضر رفتی بجادر
سکندر نیستی لیکن دوباره / بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تا ترا چون آزمایم / چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی / چه داری عیش من برین کدر
گله داری براین باره بیارام / فرو نه یکدم و برگیر ساغر
فغان زین باد پای کوه دیدار / فغان زین نورد بحر گستر
همانا از فراق است آفریده / که دارد دور ما را یک ز دیگر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین / مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی / سفرهای بی ثمر بی سود و بی ضر
ندانم بعد ازینش گردی روا بود / گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگر تا غم نداری / که زینی تو رود باز آیم توانگر
برفت از پیشم و پیش من آورد / مغرق گشته اندر لؤلؤ تر
رهی صعب و شبی تاریک و تیره / بیابان برره انجامی مشمر
هوا اندوده رخساره بدوده / هوا چون قیر و زو هامون مقیر
گمان بردی که باد اندر پراند / سپهر آراسته چهره بگوهر
خم شوله چو خم زلف جانان / بروی سبز دریا برگ عنبر

بگوبی زیر پای خویش خوردم — ز پشت و گردن مزدور و ناخور
بچرخشت اندر اندازی نگونم — دو کتف من بیندازی چو شیاپور
لگد شیصد هزاران بر سر من — زنی و ز من بدان باشی تو ناجور
بیندازی عظام و لحم و شحم — رگ و پی همچنان و جلد منثور
بگیری خون من چون آب لاله — چو قطرهٔ ژاله و چون اشک مهجور
فروریزی بخنُم خسروانی — نظر داری بر او یکسال محصور
مگر باری ز من جوشی نگردد — بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی فرود آور ز خُم — چو کف دست موسی در که طور
بیاد شهریارم نوش گردان — ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

وله ایضاً

چو بوکند هم دل از دیدار دلبر — نهادم مهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم — بدل کز دل بدیده بر زد آذر
شرر را دیدم که بر رویم همی جست — ز مژگان همچو سوزان سوزنش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان — بخنده بریان و پرخون عارض و بر
بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام — چه داری مر مرا بیخواب و بیخور

جباری چون متواضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جبار
بحق که سزاوار تو بود دولت پایست | وایزد برسانیده سزا را بسزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز | وز دیو نگون اختر برده شده ادبار
جبار همه کار بکام تو رساند | بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضاً

بهستان که بود گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور
کابیش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پر نور
میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود و نه سور
نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته با درانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه معذورم نه معذور
خداوندم بحال عالمین کرد | سیناه و سرنگونم کرد و منذور
من از اول بهشتی وار بودم | رخ من بود چون [illegible] حور
خداوندم زبانی روی کرده است | سیاه و لفجن و تاریک و رنجور
کمار دیده نشت ز نبوران بمن بر | بمن در روی من بر پوست زنبور
همیخواهم من اینجان که امروز | بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر خنجره من باز بری | نشانی مرمرا بر پشت مزدور

هرله که ازآن دایره انگیزد باران ... وز باد در او چین و شکن خیزد و زنار
گویی علمی از سقلاطون سپید است ... از باد جهنده متحرک شده هموار
وآنگاه فسرد و بارد باران تقتد ... گیرد بشمر آب و گرچه و نقت آثار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر ... در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار
وین جوی معنبر بر این آب مدمند ... پیش در آن بارخدای همه احرار
گوییکه همه جوی گلابست و رحیق است ... جوییست بدیدار و خلیج است بکردار
زین پیش گلابست و عرق و باده احمر ... در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد ... امروز گلابست و رحیقست در انهار
آن سید سادات زمانه که نخواهد ... شاعر ز بد کیش خداوند ستغفار
از تیغ ببالا نکند موی بدو نیم ... وز چرخ به خنجر نکند کوکب سیار
گر ناوکی اندر زره عمداً بنشاند ... پیکان بپسین ناوک در پیش سبع غار
ای بار خدایی که همه بار خدایان ... دادند با صل و شرف و گوهرت اقرار
هم گوهرت آزادی و هم گوهر نسبت ... مشکوت بآنجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک ... کافور نخیزد ز درختان سپیدار
گر دو شمر ابدون چو یکی دام کبوتر ... دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت ... گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار

وآن قطره باران که چکد از بر لاله — گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری بیجاده خوی کرده بسیده است — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وآن قطره باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادار
گوئیکه مشاطه ز بر فرق عروسان — با ورد همی ریزد باریک بمقدار
وآن قطره باران که بر افتد بگل سرخ — چون اشک عروسیست بر افتاده برخسار
وآن قطره باران که بر افتد بسر خوید — چون قطره سیمابست افتاده بزنگار
وآن قطره باران که بر افتد بگل زرد — گوئی که چکیده است گل زرد بدینار
وآن قطره باران که چکد بر گل خیری — چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وآن قطره باران که بر افتد بسمن برگ — چون نقطه سفیداب بود از بر طومار
وآن قطره باران ز بر لاله احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار
وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی — گوئیکه ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آنقطره دیگر — چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
این دایرها بنگر اندر شمر آب — هر گه که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرکار شد آنقطره باران — صد دایره در دایره گردد بیکی بار
مرکز نشود دایره وآن مرکز باران — وین دایره آب بسان خط پرکار
آن دایره پرکار از آنجای بجنبد — واین دایره در جنبش صعب از در رفتار

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم | بر جان و زندگی ابو القاسم کبیر

وله ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بخار

آن گل که مر آنرا بتوان خورد بخوشی | وز خوردن آن روی شود چون گل بربار

آن گل که مرادرا بود اشجار بکشت | و آمد شدنش باشد اشجار با شجار

آن که بگردش در بخلند فراوان | بخلیس ملکانند بگرد و اندر احرار

همواره بگرد گل طیاره بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد بمی درفکند مشک بخروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشه دستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار

یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن | آمد ز سر هر سوزن یکلولو شهوار

وآن قطره باران که فرو ریزد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گوئی مثل بیضه کافور ریاحین | بر بیرم حمرا بپراکند شش عطار

وانقطره باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشکفیده بر ستیار

همچون سر پستان عروسان بر روی | واندر سر پستان بر شیر آمده هموار

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر — با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه شده است — باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر
گر شیرخواره لاله نه زر خست پس چرا — چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر
صلصل بلحن زلزل و قسطا بر بهم — اشعار بونواس همی خواند و جریر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار — بر سرو زند بافه زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس تازه بکودکی — تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر
با سرمه‌دان زرین مانند خجسته راست — کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر
کلنار همچو وردی استاد برکشید — جوادهٔ حریر ز بیجاده گون حریر
گوییکه شنبلید همه شب زریر کوفت — تا بر نشست گرد برویش بر از زریر
بر روی لاله قیر بشنگرف برچکید — گوییکه مادرش همه شنگرف داد و قیر
بر شاخ نار شکفته سرخ شاخ نار — چون در عقیق نرگس دانی بود نضیر
نرگس چنانچه بر ورق کاسه رباب — خنیاگری فکنده بود حلقه بزیر
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود — در دست شیرخواره بسرمای زمهریر
وآن اختران چو مشکفروشی معاینه است — در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر
اکنون میان ابر و میان سمن ستان — کافور بوی باد بهاری بود سفیر

مر مهتران شان را زنده کنی بگور … مر کهتران شان را زنده کشتی بد
جیحون گذاره کردی و سیحون کنی گذ … ز آنسو بدا کردی زینسو کنی
نیل بر بغاذان تو چو جیحون و دو نیل … غل بود بر بغداد جیحون بر آ
بجز تو هیچ نیست گردن جیحون کسی نغل … واندر نزاند پیل بجیحون در درز
دو سال یا سه سال دردن بود با … جسری بر آب جیحون بحسب بود
در مدت دو هفته بستی تو ای شها … جسری بر آب جیحون زان به هزا
دریا بدانچه که جیحون گذاشتی … دریا نکرده بود جیحون کسی گذ
سالار خانیان را با خیل و با حشم … کردی همه نگون و نگون بخت و خوا
تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم … پیش تو ناید و نکند با تو چاره
پور تکین که خشم خدا اندر و رسید … او را از آن دیار دو اند بایدی دیار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر … تا روز او سیاه شد و جان او نگا
او را بود دو بار چو آهنگ او کنی … اندر جهد زبیم بسوراخ تنگ غار
گر شاه ما گذشت و را بود زین قبل … گر تنگ غار نیست امیری گذشته
یا رب هزار سال ملک را بقا دهی … در عز و در سلامت و در ایمنی و در سیا
در زینهار خویش بداری و بند خویش … او را ز خانمان و تنش را ز روزگا
از روی او و روی همه اولیای او … مکروه باز داری ای ذوالجلال یا

با عندلیبکان گل سرخ چنگ‌زن / با یاسمینکان قدح روی پیکار
تا تو گهی بزیر گل و که بزیر بید / که زیر ارغوان و گهی زیر گل انار
مستی کنی و باده خوری سال و بیان / شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت / بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف / مال شهان ببخشی از غور تا بغار
توران بدان سپرده‌ای ایران بدین پسر / مشرق بدین قبیله و مغرب بدان اشبار
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر / سیصد امیر بندی پیش از سفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان / سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی براتبهٔ مطربان خویش / خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر / عموریه گریزگه باز و باز دار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان / بیت الحرم بروز تو باشد بروز بار
بهتر بود خزینهٔ زرّ تو از خزر / بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از قمار
زرّادخانهٔ تو بود هشتصد کلات / انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن / خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار
وانانکه مفسدان زمستند و مرتدان / از ملت محمد و توحید کردگار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره — از نارون پیاده و از نارون سوار

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر — از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان — وز بانگ رعد آینه پیل بی‌شمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان — از پیش خویشتن بفرستاد نگار

گفتا برو بشهر زمستان بتاختن — صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر رسی بشب تیره و سیاه — زین آتشی بلند برافروز و دود آر

در عزم و جنبش و نیت من که کرده‌ام — نزد شهنشه ملکان بر با سکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را — در ساعت آنخبر بگذار ای خبرگذار

زنهار تا نگویی با او حدیث من — تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که نیست حکمت و بیش از آنکه تو — با او هوا جهه سخنی گویی آشکار

با حاجبی بگوی بپنهانی تو این سخن — تا حاجب این سخن برساند بشهریار

کای برگزیده ملک هفت آسمان — ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان — در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی — با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ — با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

باغ نوبهاران

زین باغ و راغ ملک نوروز ماه بود … وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن … باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک … آری سفر کنند ملوک بزرگوار

چون آمد او میان زمستان که در سفر … نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید … با لشکر گران و سپاه گزافه کار

برداشت تاجهای همه بارکن سمن … بربود پنجهای همه ساعد چنار

بستد عماهای خز سبز ضیمران … بشکست حقّهای زر و دُرّ میوه دار

در باغها نشانده گروه از پس گروه … در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سفید بند … زین زنگیان سرخ دهان سیاه فا

باد شمال چون زمستان خیانت دید … اندر تنگ ایستاد چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خانمان ملک … از فرّ و زینت تو که سر ایر بود و یار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید … هم گنج شایگانت و هم دُرّ شاهوار

معشوقگانت از گل و گلنار و یاسمن … از دست یاره بربود و از گوش گوشوار

خنیاگران فاخته و عندلیب را … بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر … تا چند که برآرم از ماه دی دمار

گرد آورم سپاهی دیبای زرد کش … زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

آهنین رمحش چو خاید بر دل پولادپوش
زخمی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار

این بدرد ترک رومی را چو هیزم از تبر
وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت
وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودیست جودی بی ریا
اقتباس رای او عدلیست عدل بی عوار

این نکرد الا بتوفیق ازل این عتقاد
وآن نکرد الا بتایید فلک آن اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وآن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد اختران
وآن دوام عمر او خواهد بخیر کردگار

دست او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود ماهی صدهزار

این ز عالی کاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وانیک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

آری هر آنکهی که سپه بینا شود بحرب
ز اول بچند روز بیاید طلایه دار

ریخته برگ سمن بر عارضین شنبلید ... ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود ... وآن چو روی زرد گشته تیره روی از مژگان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت ... نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مائده ... وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد ... بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان ... وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی خود بر نسترن ... نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم بر روی شبه سیمین جسمند ... وآن چو سیمین گوشوا اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن ... آب بینی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد ... وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل ... کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نگردش اختیار الا بحق و راستی ... وآن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش چو سعد هر زمانی آیتین ... طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این بود هر ده بعمر بیحساب و بیعدد ... وآن کند عهده بملک بیکران و بیشمار

چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من ... چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد ... وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو / کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را مشکین کند / تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تو پیشی کند کردار تو بیشی کند / بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل بر دسوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است / مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان / باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش / وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشکست هرچ آن بنگری در بوستان / دانه دُرّ است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی / وان دگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاهوار

چنگ بازانست گوئی شاخک شاه اسپرم / پای طاوسانست گوئی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پایها را سپرغم / وان ز مشک ناب کرده حلقهای مشکبار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط / لالهٔ نعمان شده از ژاله باران نگار

اینچنین ناری کجا باشد بزیر نار آب / وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

نور روبش تیره شب را روز نورانی کند / زور خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا روشندل و خندان شود / گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود / تا زراو وقت عتابی در میان پیدا کند

تندی صفرای بخت خواجه بحیا عتبه بود / ساعت دیگر بصلح و دوستی میدا کند

دولت مسعود خواجه گاهگاهی سر کشد / تا نکوئی خواجه فرخنده او عمدا کند

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد جنگ / اژدها را جنگ غلط آید که با حربا کند

دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد / او فتد بر گردن او کاندیشه تنها کند

هر که او دارد شمار خانه با بازار راست / چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند

ابله آن کرگی که او نخچیر با شیر افکند / احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند

نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند / نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند

دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دی / صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند

بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زند / ابله آن کس کو بخواری جنگ با خارا کند

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ / چون بچخیدن با چراغ روشن نهر کند

مرغک خطاف را عنبر بنشاد در گلو / چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند

خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود / خوار آنچنان خواری که بر تو زین سپس سودا کند

هر که او مجروح گردد یکره از خشم پلنگ / موش گر گرد آید بر او تا کار او زیبا کند

ابر آزاری چمن را پر ز حورا کند — باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش — گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند — باغ چون صنعا کند چون روی زی صحرا کند
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی — مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند لحنی نفیس — روز آن آمد که تائب روی بر صهبا کند
من وشم کردم که با من دل دوتا کرده است دوست — خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمانی جور گند بر من نو معشوق من — راضیم راضی بهر چ آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن — زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
گر همه خفته کند قدّ مرا گو خفته کن — خفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز — شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار — نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ور فکنده است او مرا در ذل غربت گو فکن — غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملک سلطان که از دست جواد — خواهد او را کز میان خلق بیهمتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند — رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ — روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند
چشم حور را چون شود شوریده رضوان در بهشت — خاک پایش توتیای دیده حورا کند

اختیار اول سلطان که از کیهان خوشست
اختیار ذو الجلال اول و آخر شود

بر هوای خویشتن قاهر شد اول کسی
آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود

نیست جابر بر کس و بر خویشتن آنکس که او
بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر
نقش تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود

پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده است
تا دهم بخل آن بود کو جود را عامر شود

قدرتش بر خشم و سخط خویش می بینم روان
مرد باید کو بخشم و سخط خویش قادر شود

همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

ای قوی رای و قوی خاطر مرا معلوم هست
هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار کن
نعمت افزونتر شود آنکس که او شاکر شود

عقل و تن آمر گشت و گشت مأمور هوا
عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود

از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی همی
هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

چاکر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود
شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود پیش تخت تو طالع شود
تا بر ایوان فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر سلطان خواجه احمد حسن گوید

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد	تا بوستان و سبزه با کامکار باشد
تا بیقرار گردون اندر مدار باشد	وندر مدار گردون کس را قرار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد	چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد
دانش نهفته باشد عز آشکار باشد	اندر پناه یزدان در زینهار باشد

در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود	تا بسحرش دیده هر گلبنی ناظر شود
گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد	وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
ابر هزمان پیش روی آسمان بندد نقاب	آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس	یاسمین ابدال گردد سروها زاهر شود
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود	دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود
مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود	آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود
بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود	زندباف زندخوان بر بید بن شاعر شود
کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند	این بدان معروف گردد آن بدین شاهر شود
باد هیچون دزد گردد هر طرف دیبا ربای	بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
هر زمان بندد اندر افتد کلبه را غارت کند	مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود
نوبهار این هنرش صد رنگ بوشد تا مگر	دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

باکارهای دینی باکردکار باشد — درکارهای عقبی با اعتبار باشد
شکرش عزیز باشد دینارخوار باشد — از فقر فخر باشد از عار عار باشد
جشن سده امیرا رسم کبار باشد — این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد — او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
آن آتشی که گوئی تخلی بیار باشد — اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد
گر سبز و راز گوهر بر سر شعار باشد — در گوهر از عنبر بر سر خمار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد — این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد — نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد — زنغش لباس باشد ز آتش نثار باشد
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد — تا چنگ با تقصب با ذوالفقار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد — نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
چمیدن فرازش گوئی بمار باشد — ز خشیدن شعاعش گوئی قصار باشد
می‌خور جلیل برخور تا روزگار باشد — با قند لب نگاری کز قندهار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد — از پای تا بفرق نقش رنگ و نگار باشد
برلحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد — زیرش درست باشد هم استوار باشد
دستانهای چنگش سبزه بهار باشد — نوروز کیقبادی و ازاد وار باشد

سیم تو زی من رسید جامه بباید نهاد / جامه بباید کشید جام بباید نهاد

هست دژ آن پس چو خوش شد جامه تن برکشی / بر فلکی برکشی بند اثر ابر چکاد

بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان / چون بگذارد بدان چون بچه باید کشاد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست / تا یمن و تیربست و آمل و استارباد

بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار / فرخ و ممیدوار چون پسر کیقباد

قصیده تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد / زان ده مرا که رنگش چون گلنار باشد

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد / زیرا که طبع مردم زاسم چهار باشد

هم طبع را پسندش فرزانه وار باشد / تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد / باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تا روزگار باشد / خاصه که ما هر وقتی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود را باشد / خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد

میر اجل که کارش با کارزار باشد / یا در میان مجلس با دوستکار باشد

تا اینجهان بپایستا و را قرار باشد / او با سرور باشد او با بسیار باشد

لشکرگذار باشد دشمن شکار باشد / دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد / هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

برخیز تا برنهیم جام بکف برنهیم | تن بمی اندر دهیم کاری سخت اوفتاد

بارد در خوشاب باز آستین سحاب | وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت | بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد | خوبتر از باربد خوبتر از نام شاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند در نگار | ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زنست برق بکند افکن است | وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار | کبک دری گوشوار کرد و قفا نک باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد | دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ناد

زان می عناب گون در قدح آبگون | ساقی مهتاب گون ترکی حور نژاد

ویژه توئی در گهر سخته توئی در هنر | تخته توئی در ثمر از نکت سندباد

ای ملک والیزن بوالحسن بن حسن | فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور روز همه علی فور | کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرد تست جود و سخاورد تست | دولت شاگرد تست چون هنر عقل استاد

ای که آفتاب روز و شبان تا بتاب | تو مثل چون عقاب حاسد ملعون خاد

گفته ام منتهی خوبتر از لعبتی | سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | ور ندهی بی شکی زایزد خواهم عباد

شرم زمانی ز روی او نشود دور — گوی گر شرم هم ها نخشند وز احد

گر برود نیل مصر بر در قد پرش — از هنر بیشش خرد گیرد از کرمش مدّ

باشش چون پنج عنکبوت کند رو — جوشن خرپشته را و درع مزرّد

هرکه قیاسش کند با صف و حاتم — واجب گردد بر او ز روی خرد حدّ

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر — باز نخواهد بدست او در مردود

جام نخواهد بکف او در مطرب — اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر — تا تن سنبل بود چو زلف مجعّد

تا بچرد در نمک در میانهٔ کهسار — تا بچمد گور در میانهٔ فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد — باش همیشه قرین ملک مؤبّد

لب بمی و کف بجام و گوش بربط — دولت قوی تن جوان و روی مورّد

در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد — هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد

خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز — ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن — اندُه فردا مبر گیتی خوابست و باد

رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی — بود همه بودنی کلک در ایستاد

می خور کت باد نوش بر سمن و بل گوش — روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد

صاحب مُخبر کسی بود که بود یار | منظر شش و مخبرش همیشه مقیّد
بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز | بس کس کو گیود و ببخشد سرمد
خواجه بسان غضنفر بسیت کجا هست | بستدن و دادنش دو دست مسعّد
معطی مالش چنان دهد که نجوید | وآنکه بجوید ازوست مال مبلّد
خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب | بسکه عمل هست قول اوست مبعّد
خواجه چنان ابر بانگ دار و مطرناک | هست بقول و عمل همیشه مجرّد
خواجه چو ابر دمنده ایست که جاوید | هست برنج دل و بهیات مفرد
گر بهنر زیبد و بگوهر بالش | او را زیبد چهار بالش و مسند
هرکه ز فرمان او فراز نهد پا | شوم بر افتد چو برق بر تن از رعد
هیبتش الماس سخت را بگدازد | چون بگدازد دو چشم مار ز مرّد
در شبه رخشم او بسوزد یاقوت | گرنش نسوزد شرار نار موقّد
شاه هنر و لست و زیرک و والا | رودکی دیگر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجّم | فلسفی و هندسی و صاحب سودد
کاتب نیکست و هست گوی استاد | صاحب عبّا و هست و هست مبرّد
فاعل فعل تمام و قول مسدّد | والی عزم درست و رای مسدّد
حکمت او را ز نور باری جنت | همّت او را ز فرق فرقد مرقد

بلبل بر گل بسان غول بیابان — تا پیش دیبا و خیز راهها درید

مرغ چنان بو که کلک داناش بتنگی — در گلوی او چگونه گنجد معبد

کتاب دری گر نشد مهندس و مساح — اینهمه آمد شدنش چیست براورد

نوز گل اندر کلاهدان نرسیده — قطره براو چیست چون گلاب مصعّد

نوز نه برداشته است یار سر از خواب — نرگس چون گشت چون سلیم مسهّد

ابر چنان سطر دسیاه و براو برق — همچو مذهب یکی کتاب مطرّد

فضل محمد که هیچکس نشناسد — فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک نیک نهادات — قاعد مکرمات و فایده حمد

تاش بجو آنکات خصال همه اتم — تاش آدم بزرگوار همه جد

بار خدایی که جود را و کرم را — نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسنی است ستوده — دو طرف او چنان دو حد مهند

وان هنر بی عدد که هست و در — هست چنان گوهر یکی که هست منضد

تا نبود در روضه مبارک محمود — عود نروید براو و سنبل و نهند

مرد هنرمند کش نباشد جوهر — باشد چون منطقی قواعد اورد

مرد خردمند کش خرد نبود یار — باشد چون دیده که باشد ارمد

این هنری خواجه جلیل جود ربا ست — با هنر بیشمار و گوهر بیحد

نتواند که جزای تو کند خلق بحصر ملک العرش تواند که جزای تو کند
بیش ازین نیست بجای تو ز لطف خواند کرد از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند
نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم شرف آنرا نفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک اینجهان زیر نگین خلفای تو کند
ملک از عرش چو برخیزی هر روز ثنای همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح عقیل بن محمد الحسینی

گاه بهار است و وقت ورد مورد گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز لبش عقیقین و قعر کامش اسود
برگ بنفشه چو پشت دست دم زن نرگس چون عشر در میان مجلد
سوسن چون طوطی زبرجد منقار باز بمنقارش از زبانش عسجد
نرگس چون ماه در میان ثریا لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ مرغان بر شاخ گشته نالان از ضد

رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی / ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند
بلبلی کرد نتاند دل برده دلان / آنکه از زلف بخم غالیه سای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شکری / تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی / ملک مشرق همیست که رای تو کند
میر مسعود که هر چون تو از و یاد کنی / طالع سعد همی سعد عطای تو کند
همه کار تو بی راهنمای آن جنبش / خسروی تو دل تو راهنمای تو کند
با شرف ملکت را سیرت خوب تو کند / با بها دولت را فر و بهای تو کند
تیغ خم گشته سر هفتاد سوار / گر ز هفتاد منی قلعه گشای تو کند
جگر هشت هزار از ستدن روز مصاف / نیزه هشت بنیت ارش دست گرای تو
کار داران ظفر و قافله فتح و مراد / گاه و انگاه بصحرای رجای تو کند
نزد هیچ خطا برود اندیشه تو / گر خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند
آنکه اینکه کند حکم قضای ... / خبر نیکی نکند هرچه قضای تو کند
سنگباران عنا بارد بر کسی / که دل او نیت و قصد عنای تو کند
ملک روم بمرو آید خواهد که کنون / خدمت و شغل غلامان سرای تو کند
اینجهان کرد برای تو خداوند جهان / وانجهان من بیقینم که برای تو کند
همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام / هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نغمهٔ تا سپهرم تا نخچی لخچی کلم ندهد رونق و بالیده و بالا نشود
شمع تاری شده را تا نبری طرّه فشش بر نیفروزد و چون زهره تا زهرا نشود
این نشاطی است که از دلها پرون برود وین جمالیست که از تنها تنها نشود
وین نگارستان وین مجلس آراسته را صورت از چشم و دل و جسم و سر ما نشود
این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را نغمه از گوش و دل و هوش و سویدا نشود
تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر ندهد تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا کیر از دست بت غالیه مو دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود
ملکا برخور و کامروا ای مسکن هرکرا این مملکت و دولت نعما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

دلم اید وست تو دانیکه هوای تو کند لب من خدمت خاک کف پای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین شاید ار هرچه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند
تن من جمله پس دل بود و دل پس تو تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند مشتری بندگی بند قبای تو کند

دولت اینها فرتوت شد که از عقب / هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دار امروز زین روز / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بکه رو آرد دولت که بر او نرود / بکجا بارد جیحون که بدریا نشود

هر زمان قصه فرستند ز صنعا بر او / گر دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا بشبیخون نرود دولت شاه / گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هر چه شد این ملکان بنده و مولای وی اند / بطلب کردن او میر و مهتا نشود

تا نباشد ملکی چون او و زین خود نبود / هیچ مولی بتن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ملکان هیچ نباشد ملکی / هر که مولای کسی شد مولا نشود

ملکان رسوا کردند کجا او برسد / ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به نشود کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز ملخ / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تنشان و سرشان / راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سرو را تا که نه بستانی والا نشود

عمرو بن او را نه قیاس و نه گران باد
چون حنظل نوش را نه قیاس و نه گراست

بادا بهار اندر چندانکه بهار است
بادا بخزان اندر چندانکه خزان است

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا
وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
تا مجرب نشود مردم دانا نشود

ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود

نکشم ناز تو را ونه هم دل بتو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی
وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار
بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و از فرهنگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود

گشته یکنیمه جهان زان او وز همت خویش
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب همه او را شده گیر
هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود

عجب از قیصر هم آید که بدان پایه دست
که ز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

دینار دهد نام نکو بار رساند — داند که عملی حال زمانه کند بسنت

در حاشیه شاه جهان بر او چشم را — هم مال دهنده است و هم مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن — این حاشیه شاه رگست و شریانست

دستور طبیب است که بشناسد رگ را — چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست

چون با ضربانست کند قوت او کم — ور کم نکند بیم خناق از هیجانست

چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را — ورنه دل ملکت را بیم یرقانست

این کار وزارت که همی راند خواجه — نه کار فلان بن فلان بن فلانست

بود آنهمه کانرا غرض مصلحت خویش — این را غرض و مصلحت شاه جهانست

هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه — کز خردمنش محتشمانرا حدثانست

از پشه عنا و الم پیل بزرگست — وز مور فساد بچه شیر ژیانست

خسرو و شه ملک بود او دله ملک — ملکت چو قرآن او چو معانی قرآنست

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد — جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ — وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بانست

ما را رمه بانیست نزود در رمه آشوب — نه ایمن از گرگ و نه سگ ز و نقصانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با آنکه بداندیش بود سخت کمانست

تا زیر و بم و زیر نوای گل و نوش است — تا بر گل و بر بار خروش ورشانست

ضربان زدن نبض است

ضربان جمع ضارب است

ضربان زنندگان است

أدن

آبستنی دختر عمران بپدر بود | آبستنی دختر انگور بجان است

آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهان است

آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند | وین را بکشند و بکشند این چه بیانست

آن زنده یکی را و دو را گر دو معجز | وین زنده کر جان همه خلق جهانست

ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود | ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست

گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه خلق جهانست

آنرا که از کشتن اینها چه زیان بود | وین را که از کشتن اینها چه زیانست

آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود | وین را پس سختی ز همه رنج امانست

آنرا بسموات مکان گشت و مر این را | بر دست اسیران و زیر آتش مکانست

چون دست وزیر ملک شرق کند دست | از باده گران نیست که از جود گرانست

شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو | شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست

آن پیشرو پیشروان همه عالم | چون پیشرو نیزه خطی که سنانست

مهتر ز همه خلق جهان و بد و کوچک | مهتر بد و کوچک بد لسته و زبانست

دانه دو دانه بسر کلک سنانی | دانه و دو دانه بسر کلک و بنانست

اندر کرمش هر چه گمان بود یقین شد | واندر نسبش هر چه یقین بود گمانست

خرد آن نگرش نیست که خورده نگرش کس | درگاه بزرگان همه ذل است و هوانست

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ — این را هیجان دم و آنرا خفقانست
وآن نار بخندید و زن از زن حامله ماند — و اندر شکم حامله مشتی پسرانست
تا بر زنی بر زمینش بچه نر آید — چون زاد بچه زادن و خوردنش بهمانست
مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه — وین مادر چهارم در سه صد بچگانست
مادر بچه را تا ز شکم مادر بیرون — بستر نکند وین نه نهانست عیانست
واندر شکم بچه او بستر کی زرد — گر دامنت برود ز سر بچه نشانست
اکنون صفت بچه انگور بگویم — کاین هر صفتی در صفت او بدیانست
انگور بگیر دار زنی غالیه رنگست — و اورا شکمی هست یکی غالیه دانست
واندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل — وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوانست
گویند که حیوان را جان باید در دل — او را استخوانی او جان است و روانست
جانرا نشنیدم که بود رنگ ولی جانش — هم رنگ یکی لاله که در لاله ستانست
جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او — چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست
انگور سیاهست و چو ماهست و عجب نیست — زیرا که سیاهی صفت باده روانست
عیبش جز این نیست که آبستن گشته — او نیز یکی دختر کی تازه جوانست
تا شوی شد آبستن چون مریم عمران — وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست
زیرا که اگر آبستن مریم بد نا شد — این دختر رزانه لب است و نه دهانست

زین خواب ز دیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بی چنگ — بی نغمه چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیز است فزون نه — وآن هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود یاری و دفتر و نه نرد — وین هر سه در این مجلس ما در نه ثوابست

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار — وین نرد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود

المنة لله که این ماه خزانست — ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه در این راه رز انگور کشانند — این راه رز ایدون چو ره کاهکشانست

چون قوس و قزح برگ رزان رنگ برنگ — در قوس و قزح خوشه انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زرد است — در کیسه یکی بیضه کافور کلانست

واندر دل آن بیضه کافور رباحی — ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار — کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست

سخنهای تو در رسایل بدیع — هنرهای تو در شمایل غرایب

بدانوقت کز آنها کرد خیزد — وضاقت میادین جمیع الکتائب

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن — شود گرد در دیده والسیف ضارب

زمین گشته دریا و گردان همچا — چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا — کنی حمله بر خصم من کل جانب

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم — بهریک بدم مر صلت را مراقب

دو و نو به بنشستم ندیدم جوابی — گرفتم مر آنرا ز جور نوائب

عتاب خردمند اندر مدایح — بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم هر سخن را بیان معانی — منم جان عقل و هنر را قوالب

منم از نژاد بزرگان سامان — که بودند شاهان چتر و کواکب

همی تا که خورشید رخشان برآید — کند جا بنور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی — مبادا سعادت ز پیش تو غایب

وله ایضاً

بدشب و از خواب مرا رنج و عذابست — ایدوست بیا زانچه مرادا روی خوابست

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی — آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست

من جهد کنم بی اجل خویشتن بمیرم — در مردن بیهوده چه مرد و چه نوابست

چو سجاده بردهست آواز لالی
ز رزم جل بر آید همه بر مراتب

فکندم ز حال و ز نام نجیبم
و الهمت بالتخیر و النخر و اجب

چو مرکب فدای بت دلستان شد
مرا گفت دلبر که طال العتابت

شدم از صغاری من اندر عماری
و قد صرت حقا سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی
سماک و ثریا مرا شد مراکب

نکه کردهم اندر جهان لطایف
ببخت عمید فریدون مراتب

کمال و دل بو رضا کآفرینش
بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل
محمد معانی و حیدر مناقب

که حزمش ثابت که عزمش عاجل
که بزمش سامح که رزمش غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون
بهمت جواد و بکینه مغاضب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد
برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی
نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی
بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است
نماید همی معجزات مآرب

شهابی تو گاه وغا و ستیزه
سحابی تو گاه سخا و مواهب

مر مر ترا آفتابست خادم
مقام ترا چرخ گشتست طالب

ثریا چو در تاج مرجان صافی / زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم / سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق برکه کشیده سرادق / دمیده شبا هنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن / چو روی مشیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری / فتاده بره بر غطیط نجائب
همه راه و بیراه خار مغیلان / عقابان وادی لسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل / عیون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمها دیدم دیدم اندر صحاری / درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان / گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضحاک خم جعد کافر / رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب معقد عقایص / مسلسل غدایر سنجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی / همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جواری / چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف / ز خورشید روشن تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی / قمر چهره کانی مقوس حواجب
اگر آنکه داری سر میزبانی / زها به بینی انیس و صواحب

می بیاید که کشتی و بیدار شد … چه موی زنی چه … کی نیک نصیب
تا بسازیم یکی مجلس اندر بن رز … چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم … نه ملامتگر یار و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام … از کف سیم بناگوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب … جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
با جوانمردی بسیار بود چون نبود … خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب … بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلول و الدیار الدوارس … چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده نسیرین بر اوراق سنبل … چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر چمن برنشانده … چو عنقای زرّین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوائح … بساط عنادل سپرده عناکب
سمنزار گشته دیار سلاحف … چمنزار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدین گونه دیدم … براندم نجیبه از مقام مصائب
شب تیره و باد عصبان و ندهم … همی مدکه و از غول از جوانب
زده چتر ناهید اندر مشارق … گرفته زحل راه سوی مغارب

چو از زلف شب باز شد تارها ... فرو مرد قندیل محرابها

سپیده دم از بیم سرمای سخت ... بپوشید بر کوه سنجابها

میخوارگان ساقی آواز داد ... فکنده ز زلف اندرون تابها

که بانگ نخستین از این خواب خوش ... بجستیم با سیم چو طبطابها

عصیر جوانه هنوز از قدح ... همی زد به تمثیل پرتابها

از آواز ما خفته همسایگان ... بی آرام گشتند در خوابها

برافتاد بر طرف دیوارها ... ز رنگ آذر نور مهتابها

منجم ببام آمد از نور می ... گرفت ارتفاع سطرلابها

بزیر و بم شعر اعشی و قیس ... زننده همی زد مضرابها

وکاس شربت علی لذة ... واخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ ... اخذت المعیشة من بابها

ولة ایضا

در خمار می دوشینه ای یک حبیب ... آب انگور دو ساله بفرمود طبیب

آب انگور فراز آور یا خون مویز ... که مویز العجبی هست بانگور قریب

شود انگور زبیب آنکه کنیش خشک کنی ... چون بباغ آی انگور شود خشک زبیب

این زبیب العجبی مرده انگور بود ... چون ورا زنده کنی زنده شود مست غریب

کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود   کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا
بوبویک یکی نامه زده اندر سر خویش   نامه که باز کند که شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبتگر است   در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن   از پری باز ندانی تو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل   که بود چاه زدیبا و زترّه ذقنا
چو یکی زرّین قدحی برکف سیمین صنمی   یا درخشنده چراغی بمیان لگنا
وان گل نار بکردار کفی شبرم سرخ   بسته اندر تن او نخجی مشک ختنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن   ریخته معصفر سوده میان لبنا
سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر   که دهانش بود از زر و زدوده دهنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست   مرغکانند عقیقی زده پر باز زنا
لاله چون مریخ اندر شده نحسی بکسوف   گل دورویی چو بر ماه سهیل یمنا
چون دواتی سپیدین است خراسانی وار   باز کرده سر آن لاله بطرف چمنا
بوثب عنابی گشته سلب قوس و قزح   سندس رومی گشته سلب یاسمنا
سال امسالین بوز و ز طربناک تر است   پار و پیرار همی دیدیم اندوه و عنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون   زموافق شدن دولت با بوالحسنا

وله ایضاً

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها — که یزدان دانش بدادست آن صد چندین

فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مخبر — که منظرها از و خوارند و در عارند مخبرها

الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر — بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و اخلاق ریاحینها — بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت — همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها

بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو — بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو باز است و فراز است از همه کفها — در بارت گشاده است و ببسته است از همه درها

مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها — که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا بر زند آواز بلبلها ببستانها — همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها

به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی — بدولتهای ملک الخیر و بخت آور ز اخترها

در صفت بهار و مدح بوالحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخار شده ست — مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش — کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

لبک شارک زن و سارک سنتور زنست — فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پردهٔ راست زند نار بر شاخ چنار — پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

بدا

شکفته لاله نعمان بسان جعد رخساران — بشکل اخگر زده دلها بخون آغنده سرها

چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر — نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاوسان — بسان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بت‌رویان — گل ورد طری چونان چون قمرها در دو پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر درختانرا — ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر — نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده — همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها گویی ز ابر تیره تاری — که بگشایند اکحلهای حمالان بنشترها

زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری — گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها

بهاری بس بدیعست این که گر شاهان بقا بودی — ولیکن مندرس گردد بآبانماه و آذرها

جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی — که نفزاید بآبانماه و نگزایدش صرصرها

خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستان — گرازان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید درخشنده — ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها

به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها — به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

خرد را اتفاق اینست با توفیق یزدانی — که فرمان میستد او را برین هر هفت کشورها

مه و خورشید سالاران که و دل اندرین بیعت — نشستستند یکجا نشستستند محضرها

دیوان قصاید و مسمطات افصح الشعراء الحکیم ابو النجم احمد معروف بشصت کله متخلص به منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ابرد میان باغ لولوها بزنبرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخز منصها
فشانده مشک خرخیزی ببستانها ببرها

بزیر پر توش اندر همه چون فرخ دیباها
بپر کبک نر خطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار پر زلفین معشوقان بر دیده
همه زلفین سنبلها همه دیده زعبهرها

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت مقالات وی مشتاق
بود در سنه ۱۲۴۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از روی تحقیق و از خارج و داخل تذکرهای
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده و فضلا و فصحای متأخر از او
کمال میل و وثوق بمطالعهٔ دیوان اوست و الحق سزاوار و شایستهٔ تحسین و افصح
و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعهٔ اشعار او این است و محمد بن
عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل او را
امتحان کردندی بدیهه باحسن الوجه از عهده برآمدی
وفاتش بعد از چهارصد و سی و نه
اتفاق افتاد والله
اعلم بالسداد

امروز کار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس آمد
و او را فلک المعالی لقب داده‌اند و او در ملک پدر استقلال یافته در گرگان و
مازندران و گیلان ریاست و امارت مینمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن
سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان را میپیمود و در سالی پنجاه هزار
دینار بخزانهٔ سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد کار
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مزید محبت گردید بالاخره
دختر خودش را بوی داده و در سنهٔ سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری در
تخلّص بجهت مداحی وی یافته نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابو القاسم
عنصری رسید و قصیدهٔ نونیّه در لغز شمع بمدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت
سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی جاه حاصل
کرد و مدّاحی سلطان مسعود و امنای او مینمود اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرده
ولیکن این اظهار بقانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود از استادان
فصحاست در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایهٔ وی نرسیده و از طرز شعر وی روشن
میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تبعیت کسی نمیکند
فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار
او خاصه در شعرهای مسمّطات است در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل

مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده و فتحی کرده و حصاری گشوده
و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته
بدر آمدن مأذون و مرخص میبود و هر گونه سخنی گفتی و میشنودی و در علم طریقت
اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی بوده الحاصل
در تاریخ سنه ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله
رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان اوست نگارش نموده
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله نه بمعنی شصت
کله داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب
این لقب داشته بلکه شست وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله
بمعنی اشل و اعوج آمده یعنی شست شکسته یا شست کوتاه لقب کرده اند اصلش
دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته   باید منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس
و شمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفصلاً مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی در تذکرهای شعر هر یک لختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلفه از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته او بلخی است و دیگری گفته که از شاگردان عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی بوده و در مجلس عنصری بر همهٔ فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان سلطان محمود و سلطان

ه آن قدر صدر دیوان نوشته خواهد شد امّا این نسخهٔ شریفه چندان تحریف و
تصحیف و کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بحدّی است نیاید و نیز از بسیاری
از نسخ قریب یک ثلث افتاده بود حتّی نسخه که سابقاً چاپ شد تا این اوقات
که شفیقان مکرّم و شقیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملّا محمّد صادق انطباع آن
نمودند نسخ متعدّده پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمّد مهدی ارباب اصفهانی محمّد
حسین مشتهر و متخلّص به ادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بدوستی که با ایشان
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط النسخها چندی مشغول این مطلب
مهم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزوده در تصحیح آن نهایت جهد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتمّ و اصحّ شد امید که بینندگان از عثرات آن چشم
پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی و وجدان مانع زیاده بر این
مقدور نیست والسلام علی من
اتّبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدای و ثنای پیغمبر — که هست زینت دیوان و زیور دفتر
بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و رجحان
دیوان ملک الشعراء حکیم منوچهری بر سایر دواوین فضلا شمول است بر اقمار و
نور رجحان شموس است بر اسحار اشعار آبدارش جامع فنون کثیره را دست داده بکار فکار
حاوی سه هزار مفردات بای عجم و عرب النحو این سبک پسندیده را او خود اختراع
نموده و این طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را
سابقی و نظیری نیست بلکه لاحقی و ندیدی نه بلکه سخن سنجان و شاعران
سحرکار نموده اند چو بر سخنش اقرار شرح احوال حکیم را فحل افاضل نحریر
باذل مجد عارف فرزانه قدوة الاساتید استاد الاساتید مرحوم امیر
الشعراء رضا قلیخان الله باشی المتخلص بهدایت قدس الله سره در وقتی که نگاشته

۱۱

هو المعز

در عهد
دولت ابد مدت
السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان ناصر الدین
شاه

قاجار